باطنت را از کدورت پاک کن
در رهش رفع خس و خاشاک کن

صاف دار آیینهٔ دل دار صاف
هر چه بینی هیچ مر طفلی ملاف

گر به صورت پیش آید ور به سیم
هر چه هستا از د [illegible]

کی حیف خواهد بکس آن نازنین
لیک نشاید مص [illegible]

از محبت تا بود از زور الطف
پس پست کی گردد سبک ان [illegible]

چون بزندان گشت یوسف ممتحن
دید جمعی مانده در بیت الحزن

یادش آمد حال یعقوب حزین
گریه کرد و بشکست اندوه کین

این خبر سوی زلیخا شد مگر
آتشی افتاد او را در جگر

جانب یوسف فرستاد او کسی
عذر خواهی کن و را الفت بسی

گو که جانم سوخت زین غم چون کنم
چون صلاح انیست این دم چون کنم

جان من از فکر تو بر لب رسید
روز عیشم را ازین غم شب رسید

بهر یاری آنچه بود افزون تر است
اشک من زین غصه این دم خون تر است

لیک بیرون کی توان رفت از صلاح
هست در هر مصلحت نوعی فلاح

شرطها دارد محبت در طریق
واقف آن پیر نباشد هر صدیق

گر نبودی مصلحت در ابتلا
یار کی خواهد بیار خود بلا

نازکیهائیست اندر عشق دوست
نی همین یک ظاهری و گفت و گوست

درد و محنت بهر نزدیکان بود / هر کرا غم بیش نزدیک آن بود

تا نباشد بر کسی او را نظر / کی بلا اندازدش در رهگذر

نیست شاید در ره تو آفتی / کان بمحنت دور گردد ساعتی

چون مربی حقیقی هست دوست / می فرستد محنت و غم کین نکوست

باده اول پر از زهر است زهر / تا شود اعدا هلاک از وی بقهر

قهر هم در وقت خود باشد حلال / که جمال آمد مفیض و که جلال

تندی قهر است هم از تربیت / هم ملامت زو خوش و هم تهنیت

دفع هر علت بنوعی از دواست / تلخ و شیرین جمله بهر شفا است

دوست ما را چون طبیب حاذق است / می فرستد هرچه ما را لایق است

گم شو اندر فعل حق گر بنده‌ای / پیش از حرکت بمیر از زنده‌ای

تا نگردی فانی اندر فعل یار / در توکل چون همی گیری قرار

این توکل گم شدن در فعل اوست / وحدت افعال راجع شد بدوست

شد موحد را همه افعال او / فعل یار و این همه شد حال او

نیک و بد او را یکی و سخت و سست / دیر و زود و بیش و کم از ضعف تست

گر نگردد این صفتها حال تو / هست نشکسته هنوز آن بال تو

زین قفص گر بر پریدن بایدت / اندر آن عالم رسیدن بایدت

هرچه پیش آید در آن دان سود خود / می شمر این حالها بهبود خود

گر ترا دارد بهر غم مبتلا / چون بدانی اندر آنست الخلا
چند روزی گرد سندت انتظار / عاقبت مقصود یابی در کنار
گرم و سرد دهر چند اگر بینی مرنج / نیست بی رنجی میسر هیچ گنج
هر چه آسانست بی قیمت بود / قدر آن [illegible]
آنچه در تحصیل آن نبود تعب / منفعت حاصل ازان [illegible]
محنت و غم در طریق جست و جوی / میدهد گرد هوس را شست و شوی
عاشقانرا سوختن از دوست دور / میدهدشان پر بسی علت عبور
آزمودن دوست اندر رنج و درد / کارسازی ها بسی عشاق کرد
تا شوند از اشتیاقش پر ز نور / خود چنین نزدیکشان دارد بدور
قوت وصلت چو پیدا شان شوند / انس و قرب او هویدا شان شوند
این زمان شان نیست هنگام وصال / زانکه نبود از اشعات جمال

بود سلطان زاده‌ئی صاحب جمال / صورت و معنیش در حد کمال
دایما با نوکران آمیختی / لطف او در شیر و شکر ریختی
رسم دلداری و شرط کار عشق / او همی دانست خوش هنجار عشق
حسن او بود آتشی افروخته / عالمی را شیوه هایش سوخته
چون یکی از عشق سرگردان شدی / خانهٔ ناموس او ویران شدی

کر نرانی از درش بهتر بود / بود و نابودش چه خیر و شر بود
گفت شه آیین دلداری و ناز / ناورد با مصلحتها هیچ ساز
رسم محبوبی بنوعی دیگر است / با جهانداری کجا این همسر است
زانکه عاشق گر بود اهل هوس / دور کیش اولی که بودن یکنفس
ور بود صادق ز درهم دور به / عاشق اندر هجر و غم مهجور به
عاقبت سه جانبی گردش روان / رفت با صد درد و غم آن ناتوان
تا سود در شوق صاحب حوصله / تنگی مشرب کند آنجا زله
آن وزیرش را گمان آن فقیر / گرده بو زند از لطف عهد اسیر
کین شه ما را چو لطفش غالب است / روز و شب در بند فکر طالب است
نیم مرده کشته است این مرد ما / گر بمیرد این چنین ای درد ما
گر شه او را باز خواند از کرم / زنده گردد آن اسیر زیر غم
رفت پیش شاه گفت احوال را / شاه پیچید اندرین اهمال را
گفته هر ساعت که رواز پیش دور / گر وفاداری برو نیست این امور
گر منم محبوب من به دهنی / وقت آن چون آید او بز اخوانی
عاقبت را الحاح گفتا گو بیا / قسمت او این چنین شد گو بیا
مژده دادش مخبری کام روز شاه / خواهدت خواندن ز بیعت گفت آه
محو گشت و هوش از وی در رمید / چون بخود باز آمد آن قاصد رسید

از تلطف نیک او را سوختی / شعلهای عشق او افروختی
بعد از آتش جایی کردی روان / ساختی از بار هجرش برگران
بعد از آن سوزش نکردی التفات / هر نفس بر محنتش [illegible]
مشکلی در پیش او انداختی / از مذلت پایمالش [illegible]
لیک پنهان حال پرسیدی ز وی / کس خبر دادی اندرین اندیشه
نوجوانی بود از نواب او / او فتاد او نیز در غرقاب او
آتش عشقش چو در دل بر فروخت / هرچه غیر چون دلبر بود سوخت
آتشی اندر دل و خون در جگر / و هم آن کینها در اندیشش زور
داشتی پنهان بجد آن جمله حال / تا شد اندر عشق آن شه پایمال
چون شنیدی طمطراق شه ز دور / محو گشتی او و رفتی از حضور
روز و شب بنشسته بد با یاد او / با خیالش داشتی فریاد او
چون گذشت از حالت او چند روز / آتش او هر طرف افکند سوز
شه چو آگه گشت از سودای او / کرد جایی دور غایب جای او
اشتغالی او بهر ترتیب کرد / سوی آتش خواستی تعذیب کرد
حکم کرد اخراج او چون دیگران / وز غم او گشته غمگین نوکران
گرد این در خواست از شه یک وزیر / کای تو در معنی و صورت بی نظیر
نیست این کس آنچنان در عشق شاق / گو بماند زنده جایی در فراق

گفت خیز این دم که شه میخواندت ‌‌‌ تا ندیم خویشتن بنشاندت
هیبتش شد پیش و گفتا همچو من ‌‌‌ با چنان شاهی در آید در سخن
من چه مرد صحبت قرب ویم ‌‌‌ کی بود این قابلیتها کیم
در غم هجران و خیال او بسم ‌‌‌ دست رس کو تا بوصل او رسم
این چنین میگفت باز آمد کسی ‌‌‌ کز برای تست شه غمگین بسی
این شنید و همچو مرغ بسملی ‌‌‌ گشت اندر خاک غم پرخون دلی
جان بداد از هیبت روز وصال ‌‌‌ چون نبودش چشم دیدار جمال
عشق چون افکند جایی سایهٔ ‌‌‌ یا کسی را بود از وی پایهٔ
چون نگشته بود در فرقت تمام ‌‌‌ پرورش کم دیده بد زان بود خام
وقت وصل و اتصال او نبود ‌‌‌ اینچنین تقریب حال او نبود
تا ز تاب عشق آنکس سالها ‌‌‌ قابلیت گیرد اندر حالها
زان نظرها چونکه پرورده شود ‌‌‌ محرمی اندر پس پرده شود
عشق هرجا یافت استعداد کار ‌‌‌ بیدلی را سوخت اندر روزگار
پختش از کار و بار خود ملول ‌‌‌ تا شود شایستهٔ اهل قبول
تا که از جایی در آید در نهان ‌‌‌ تیره گردانند بر عاشق جهان
حسن و احسان را حجاب خویش ساخت ‌‌‌ در پس این پرده با خود نقش باخت
آتشی در هستی وی زد روان ‌‌‌ گردش از بی طاقتی هرسو دوان

او همی سوزد درین غم چیست این	خامی دارد ندارد کیست این
تا شود شایستهٔ اسرار عشق	زانکه آسان نیست کار و بار عشق
هر که میلی کرد عاشق کی بود	خام سوز راه الفت کی بود
مدتی در هجر بایدش مقیم	پخته گشتن ز آتش [illegible]
از فراقش در بلا خو کردهٔ	در بلا و درد و غم پروردهٔ
مستمندی قابلی اندر ستم	ز امتحانش در ره محبت قدم
مدتی بوده بیادش مستغیث	با خیالش روزگاری در حدیث
در وفاداری او در انتظار	گشته اندر دست هجران خوار و زار
دیده اش از یاد او روشن شده	باطنش از ذوق او گلشن شده
تا بود او را تحمل در وصال	دیدهٔ او آورد تاب جمال
دلبرش خواند بصد احترام	واصلش سازد بنور خاص و عام
خلوتی با عاشق خود ساخته	پرده ها را از طرف انداخته
این نهاده بر هوس را عشق نام	ز آرزو ها دایما گسترده دام
در پی هر کامرانی مضطرب	نام دانسته ز محبوب و محب
از هوای خویش گشته پایمال	خود نمایی را نهاده وجد و حال
جسته روز و شب مراد خویش را	وز تنعم داده داد خویش را
بندهٔ خویش هوا معبود تو	نیست غیر از آرزو مقصود تو

عاشقی اما تو بر مطلوب خویش / ره روی لیکن توی مرغوب خویش

گو ترا یک بندگی خاص کو / تو عمل داری ولی اخلاص کو

گر ز تو آید عبادت بی غرض / دعوی صحت مکن با این مرض

نیست اندر حق پرستی هیچ قید / راست رو گر عاشقی بگذر ز کید

باش اندر عشق دورست تمام / خواهی از حرمت باش و خواهی نیکنام

باش اندر سوز عشق از صادقی / زانکه در سوزست ساز عاشقی

سوز تو آمد مراد یار تو / نیست غیر از سوز اینجا کار تو

زان همی سوزد ترا در رنج و غم / تا بسوزی اندر آن غم بیش و کم

دوست میدارد چو زاریی ترا / ورنه او کی خواهدست خواریی ترا

آنکه میدارد ترا اندر حجاب / تا دعایت دیر گردد مستجاب

بهر آنست این که تا بار دگر / خواهی از وی با نیاز تو بیشتر

خوش همی آید ورا دعوات تو / بر در او عرضهٔ حاجات تو

ورنه در درگاه او کی رو بود / ور ز تو یک خواهش جز او صد بود

بعد از آن دعوی تو بر خوان مستجب / تا نگردی در اجابت مضطرب

نیست اینجا بی اجابت یک دعا / میدهندت بار بر قدر دعا

بعد از آن وقت اجابت پیش آن / از تو به داند صلاح کار دوست

لیک از وی بایدت جستن مراد / شرک اگر بنمود رسید زود گشاد

هرچه خواهی بیکمانت میدهد   آنچه خواهد لیک آنت میدهد

تو مریضی او طبیب حاذق است   میدهد آن شربتی کت لایق است

تو نمیدانی که نفع اندر کجاست   رحمتی داری و دفع اندر کجاست

نوش بود زو خواه خوف و خواه بیم   نیست کس را اعتراضی بر حکیم

از دعا و خواهشت یکدم بسوی   دایما میکوش اندر جست بوی

گر جفا و گر ستم پیش آیدت   دوست هر سو که ره بنمایدت

تو همی رو در ره و پایان مپرس   درد میکش هیچ از درمان مپرس

هر دری کان دوست بگشاید خوشست   وآنچه آید چون از او آید خوشست

صد هزاران امتحان وارد حبیب   دوستانرا میدهد زانی نصیب

پرورش شان میدهد در اشتیاق   دفع ظلمت میکند اندر فراق

تا نباشد مر ترا دردی کجا   از تو باشد آه پر سوزی رجا

امتحان آمد برین در آزمون   بر نیاز تست رحمت رهنمون

میگذشت از راه سلطان بایزید   ناله زاری بگوشش میرسید

گشت چون نزدیک زاری پیش شد   از پی آن ناله سلطان پیش شد

دید آنجا مستمندی بسته بود   وز لت اعضاهای او بشکسته بود

میزدش آنجا کسی و میگریست   دید و پرسید اکفنه شیخ او را چیست

رفت آنجا شیخ و خوش وقت ایستاد / او ز شیخ امیدوار اندر گشاد
آخر از زاریش یک درویش شیخ / شد شفیع او را و آمد پیش شیخ
شیخ گفت این شخص در عمر دراز / گر خدا را این چنین خواند از نیاز
حیف آمد با چنین زاری و حال / گو فتد دور از جناب ذو الجلال
هست نقصی محنت و غم هم بکار / تا کند دورت ز آینه غبار
هر بلایی کز وی آید سوی تو / میفزاید نور آن در روی تو
نیست ضایع پیش او یک آه تو / هدایت آید تا بر او راه تو
گر نیازی پیش آری ز اختیار / به بود آن از نیاز اضطرار
ور نباشد آنت آنیت باش گو / ظاهر النفس ترا بخراش گو
چون تو هرگز بر سبیل اختیار / آرزویی را نبردی بی مهار
ترک نگرفتی هوای خویش را / بد نگفتی نفس کافرکیش را
گر ترا دردی به پیش آید ضرور / میشود نزدیک از آنت راه دور
رحمتی از ضمن آن باشد عجب / هان مشو نومید از رنج و تعب
آن ریاضایی که آن خود میکنی / زان یکی تو دفع غم صد میکنی
و آنچه او بی اختیارت میدهد / رحمتیست آن همچو بارت میدهد
نیست بی نفع آنچه او داند صلاح / هرچه زو آید در آن میدان فلاح
تا نگردی تنگدل از بار غم / می بود زان هم صفایی بیش و کم

لاجرم زینها بود کشف حجاب   این سخن باور کنی روز حساب

اضطراری را ترقی کم بود   زاختیاری عالمی خرم بود

هرچه هست اینجا اگر این و گران   مبر و از گردنت بار گران

نعمتی خوش هست اندر ضمن رنج   آنچنان کاندر میان [illegible] گنج

لطف اندر قهر اینجا این بود   نوش اندر نیش اینجا این بود

تا نگردی از بلاها دل ملول   کی چنین کار او فتد از تو قبول

محنتش میکش بغم خو کرده شغل   پس ندیم خاص اندر پرده شو

تا بدرد و غم نباشی مرتقی   کی بیابی در تقرب فرصتی

درد و محنت نقل آن محفل بود   کار بی درد آن قوی مشکل بود

دردمندی آگهی باشد ترا   باندامت همرهی باشد ترا

عاقبت اندیش باید بودنت   دائما درویش باید بودنت

سعی باید بر خلاف ما مضی   تا ازو حاصل شود شاید رضا

آه پرسوز از دل مجروح ریش   معترف بودن بتقصیرات خویش

بیشتر خود را عرضه کردن نیم شب   دردمندی این بود اندر طلب

ور بظاهر نیز دردی آیدت   یا غمی از گوشه رخ بنمایدت

گر نداری با تو کاری دل نواز   پس چرا بنشست و پیوسته غصه بار

یاد داوان زمسکینان غم است   ما حضر دردست و مژده ماتم است

هر که اندر عشق صاحب درد نیست ‏ ‏ گو ملاف از مردی کانکس مرد نیست

ساقی میخانهٔ عشق از نخست ‏ ‏ دست عاشق را چو خون دل ببست

آنکهش بنشاند اندر دیر درد ‏ ‏ داد او را غصه و غم بهر خورد

[illegible] جام او پر زهر کرد ‏ ‏ پرورشش او را نخست از قهر کرد

[illegible] زان جلال ‏ ‏ تا شود دیدار بر عاشق حلال

لطف پنهان قهر باشد آشکار ‏ ‏ تا شود عاشق از اینها مرد کار

بود ملاهی بجا در مدرسه ‏ ‏ کز هوس پیوسته بد در وسوسه

دایمش دل بود در قید کسی ‏ ‏ می بدی هر چند که صید بسی

نوبتی جایی تعلق دار شد ‏ ‏ دل ز دستش رفت و تن بیمار شد

دلبرش بد یک جوانی خوب روی ‏ ‏ کز وی اندر شهر بودی های و هوی

بود با عشاق خود بی التفات ‏ ‏ تا شد آن دل خسته زین غم بی ثبات

کوی او را کرده بهر خود مطاف ‏ ‏ بود دایم گرد آن اندر طواف

می شد او از دور با خود در خیال ‏ ‏ روز تا شب رو بروش داشت حال

آن پسر دید او را چند گاه ‏ ‏ نه بخیر و نی بشر سویش نگاه

او همه شب داشت تا وقت سحر ‏ ‏ گفت و گویی با خیال آن پسر

آخر آمد یک شبی دلشاد بود ‏ ‏ از مسرت مردش فریاد بود

گفتمش امشب بنوعی دیگری	ذوق و حالی داری و عاشق تری
گفت امروزم بنو آمد گشاد	تو بگو چندان مرا دشنام داد
من شدم خوش وقت و پر ذوق و سرور	زاستماع صوت آن دلبر ز دور
بعد از آن فرمود تا لت هم زدند	ظاهر و باطن مرا بر هم زدند
گر بمن کاری ندارد کو چرا	دارد اندر شهر با من ماجرا
هست چندین خلق اندر رهگذر	من چه مخصوصم بدین لت در نگر
حالتی دارد بمن او در نهان	نیست واقف زان کس از اهل جهان
آن زمان کانجا مرا لت میزدند	نوبت شادی و عشرت میزدند
من در او در دیده میکردم نگاه	گفت خوش خوش تا نمیرد این تباه
امتحانی بود از بهر صلاح	تا کند زان پس بالطاف افتتاح
دلبرم غمخوار من آمد چه غم	مصلحت بین یار من آمد چه غم
چون بسوزم اندرین آتش تمام	گر نگار خویش دارم اهتمام
می بمانم زنده از ذوق و سرور	گو چنین همت بمن دارد ز دور
دوست داری خاطری چون سوی دوست	گر بشادی گر بغم باری نکوست
امتحان او برای یار تست	درد و غم اینجا برای زار تست
هست سری کین همه اندوه و غم	عاشقان را میرسید با صد ستم
چون کسی را نیست نسبت با کسی	نه از و رنجد نه زو نازد بسی

یار را با تست دایم کار و بار / این چه بی شرمیست آخر شرم دار
دوست با تو تو ازو غافل شده / جهل و تاریکی ترا حایل شده
صبرت آخر تا بکی گر عاشقی / نیست جای صبر اندر عاشقی
یا قدم در راه نه ورنه ملاف / چند ازین بیهوده و هزل و گزاف
کار امروزت چه فردا میکنی / خویش را از جهل رسوا میکنی
خانه تا خیر را کن در سحر از / کار فردائیت را امروز ساز
این نفس حالا غنیمت دانکه هست / یکدو دم سرمایهٔ عمرت بدست
اعتمادی نیست بر عمر ای دریغ / دم بدم خواهد شد این مه زیر میغ
وقت کوچست و تو تنها ره مخوف / شب مغیّم زاد نه اعدا الوف
این زمان تدبیر زاد راه کن / باطنت را زین سخن آگاه کن
دشمنان در سویت بسته در کمین / کو رفیق مشفق اندر ره امین
تا قدم ننهی تو بر فرق همه / مانده در حیله و زرق همه
فکر خود امروز کن ای بی خبر / اشک آمد سیل و تو در رهگذر
کار خود را عاقبت اندیشه کن / همچو مردان زهد و تقوی پیشه کن
روز و شب در نام و ننگی مبتلا / دایما در صلح و جنگی مبتلا
صلح کن با دوست با خود جنگ کن / راه اسم و رسم بر خود تنگ کن
تا بکی جان میکنی کو حاصلت / جز دل پر زنگ و جان غافلت

مدتی کوشش نمودی هر طرف / دوری از دنیا ز عقبی بر طرف
خوف درویشی و حاجت کشته است / هر زمانی نوعی آفت گشته است
روز و شب هر سو دوانی تا بکی / راه و چاه از هم ندانی تا بکی
طالب دنیای دونی عمر شد / در پی کار زبونی عمر شد
بهر طاعت آمدی نی جمع مال / خویشتن را منعکس اندر انفعال
در پی دین هم اگر باشی چنین / میشود حاصل ترا هم آن و این
دنیی را چون سایه دان زین انقلاب / سایه از خورشید باشد در حجاب
جمع این هر دو محال آمد محال / دنیی بر قدر کفاف آمد حلال
زین زیاده هست بر عاشق حرام / طالب دنیا بود محزون مدام
گر برد کس سوی دین سرمایه اش / میدود اندر پی او سایه اش
ور تو رو را سوی دنیا آوری / این بود باد و بستانت داوری
میدوی و پایهٔ اندر پیش تو / کی شود بیگانه مرکز خویش تو
رو بحق کن این بود راه نجات / هر طرف منمای دیگر التفات
گر تو یکره آوری رو سوی او / بهره ور گردی ز جست وجوی او
صدق باید مرد را اندر طلب / تا بیابی مقصد خود بی تعب

سوده را میخواست چون خیر البشر / بهر یاری از کسان خود مکر

رفت از اصحاب پیش او کسی
گفت از بهر سخن با او بسی

بعد از آنش گفت میگوید رسول
بیکسی تا که نگردی دل ملول

گر هوای شوهری داری بگوی
هر چه هستت عزت و خواری بگوی

تا ترا خواهد یکی اصحاب من
تا تو باشی محرم احباب من

او نشد راضی و نشنید این سخن
گفت رو دیگر دلم غمگین مکن

گر ندارم طلعتی زیبا چنان
من نخواهم هیچکس زین مومنان

مصطفی را گو که میخواهم ورا
هدیتی شد دیده بر راهم اورا

گو مرا بهر کسی دیگر مجوی
پیش خلق غم مریز این آبروی

گر ندارم هیچ دارم همتی
در تمنای ویم شد مدتی

آن صحابه آمد و بر گفت حال
از تمنای وی و فکر محال

چون شنید این را که زین هر دو کون
خواست از حق اندرین اندیشه عون

تا که شد آمد ز سوی حق پیام
کین ضعیفه صادقی آمد تمام

چون ترا میخواهد او از صدق دل
شرط نبود ساختن او را خجل

تو بخواه او را که شوقش غالبست
رد مکن کو هم ترا یک طالبست

میکند عرض نیاز و اشتیاق
پیش ازین او را مدار اندر فراق

آتش شوق آن زمان آید بتاب
گر نگار آید سوی عاشق خطاب

میشود زان آتش افروخته
یار مستغنی و عاشق سوخته

اوست دانا حال ما را سربسر — حال ما می‌پرسد از شخصی دگر
ما ز دست دل بجان درمانده‌ایم — خسته‌ایم و ناتوان درمانده‌ایم
درد ما داند طبیب و در خبر — حال ما می‌پرسد از شخصی دگر
سوخت ما را دل ز شوق روی دوست — می‌نهد او مرهمی بر ریش پوست
داند او کاندر دل آواره چیست — ناز و شیوه میکند کو چاره چیست
آه ز استغنای دلبر آه آه — کبریائیش بست بر عشاق راه
سوخت اندر اشتیاقش جان و دل — ما هنوز از قصهٔ خود منفعل
در تعظم یار و ما در اضطراب — با دل پر آتش هجران کباب
او ز ما مستغنی و ما روز و شب — میزنیم از شوق او لاف طلب
التفاتش هست و گرنه سوی ما — با خیال اوست گفت و گوی ما
مفلسانیم و بضاعت کمتر است — این تمنا بین که ما را در سر است
چون بود ما را درین دست رس — نیست صید باز در خورد مگس
نیست اندر دست ما سررشته‌ای — غیر از افلاسی و دل خون گشته‌ای
با همه اخلاص (افلاس) یوسف میخریم — خویش را اندر شماری آوریم
ما کجا و وصل آن دلبر کجا — این خیال افتاد اندر سر کجا
هرچه کرد او کرد اندر جزو و کل — نصب کرد اینجا لوای حب و خل
غلغل اندر کائنات او افکند — شورشی در ممکنات او افکند

ورنه خاک تیره را با او چکار | از کجا او را رسد این اعتبار
اول او با خاک عشق آغاز کرد | خانهٔ کبریاییش در باز کرد
مستعدی لایقی اندر وصال | گو زوی غافل نباشد هیچ حال
هرچه بیند یا نه بیند در جهان | داند از وی در آشکار او نهان
ساخت او را قابل اسرار عشق | تا شد او شایسته اندر کار عشق

حق تعالی خاک را اندر نخست | در فرو افتادگی چون بار بست
گر سوی او روان جبرئیل را | گفت رو گو مخزن تعطیل را
دوست میخواهد که سازد مطهرت | نقدهای خاص را بنهد برت
دایما خواهی شدن منظور او | تا بکی باشی چنین مهجور او
خاک گفت در مقام پستیم | نیست استعداد آنکه هستیم
باز گردو عذرهای من بخواه | من کجا و حضرت آن پادشاه
اندرین پستی خود آسوده ام | زین هوس مرکز دری نگشوده ام
قابلیت نیستم ور مجرمی | گو مرا بگذار اینجا دایمی
باز گردید و رسانید این پیام | گفت عجز خاک عذرش را تمام
گفت میکائیل را آنگاه حق | رو تو هم با او سخن گو زین نسق
رفت او هم باز آورد آن خبر | گو همان گفتی که گفتی بیشتر

پس روانه کرد اسرافیل را   خاک میکرد همچنان تعطیل را
پس به عزرائیل آمد این خطاب   کین زمان رو خاک را مشنو جواب
گر نیاید از پی قهرش بیار   دیگرش حجت نمی آید بکار
زانکه گر زین پیشتر او بود خام   تربیتها یافت این دم شد تمام
خویشتن را یافت محبوب عجب   دمبدم او را محب اندر طلب
نازها محبوب را آمد هنر   چون بود بی کین دل او را بسر
خاک را القصه چون محکم گرفت   رسم ترکیب گل آدم گرفت
گفت عزرائیل را چون حق نخست   این همه بر دست تو آمد درست
روح ایشان را تو میکن قبض هم   محرم ایشان تو باش اندر حرم
گفت عزرائیل هستم مشکلی   کز من اینهان را بود بار دلی
حق تعالی گفت انواع مرض   در میان آرم که دانند آن غرض
آن یکی سودا یکی صفراش نام   وان یکی خون بلغمی وان مانده خام
آن یکی میرد به بحر و آن به بر   آن ز درد پا و آن از درد سر
چون بهانه هست بسیاری بهش   کس نگیرد خذ ز تو نه کم نه بیش
گفت الهی باشد ارباب حال   کان بهانه را نه بینند از محال
حق تعالی گفت عزرائیل را   طی کن این طومار قال و قیل را
گو کسی از دوستان من بود   آن گلی از بوستان من بود

محرمی باشد وی اندر در کهم   وای ما من خود ز حالش آگهم

در میانه گر نه بیند او مرض   کی ترا هم داند او صاحب غرض

نه ز تو داند وی و نه از سبب   گفت و گو با مایت او از روز و شب

بندگان خاص باشد این گروه   در ولایت هر یکی مانند کوه

جانفشانی کار اینها دان یقین   کی ز تو خواهند رنجیدن ازین

دوستی ایشان را خود داغی شود   در ربوع خاص شان سباغی شود

جز بر وشان کی بود بر کس نظر   در جهان بیند بوم با خبر

وقف ایشان نیست این هر دو سرای   خلق را این طایفه مشکل کشای

گرد ایشان در طواف این فلک   بر سر این خوان بوند اینها ملک

راز داران حریم دوستند   جملگی مغز و نه چون ما پوستند

خلق از ایشان غافلند این گروه   سر بر آوره بفرمان همچو کوه

رونق عالم بوند این طایفه   هر چه میجوی بجو زین طایفه

خلقشان دانند و گر نه روز و شب   بهر نفع مردمند اینها سبب

بر در لطفش ملازم گشته اند   کار سازی را چه عازم گشته اند

بهر کار خلق بر درگاه یار   کرده اند این قوم جان خود نثار

گرچه ایشان را بود قرب تمام   تو مشو نومید هم از لطف عام

همت عالیت را بر کار کن   معنی خود را دمی بیدار کن

مرغ دل را یک زمان پرواز ده — پس از آن چون عودی و کارت بساز
قابلیت دان که با تو همره است — یوسفی داری ولیکن در چه است
هست استعداد کار و کار نیست — در حریم دوستت زان بار نیست
گرچه آن در بسته نبود هیچ باب — کاهلیها میشود اینجا حجاب
هان مکن بر قابلیت ظلم هیچ — در خود او را در لباس بد مپیچ
قابلیت هست با خلقان همه — زان توان خواندن بدیشان آن همه
ور نبودی قابلیت پس چرا — باشد اندر روز محشر ماجرا
سوز و دوران عیش نزدیکان هم — بالیقین از قابلیت دان همه
شوخی بعضی فضولان هم نگر — رشحهٔ از قابلیت سر بسر
هر که بود اندر جهالت از خیار — زان سبب شد او در اسلام کبار
قابلیت را برون آور ز چاه — از خدا پیوسته زین توفیق خواه
حاصل اینجا گر نبودت آگهی — از خجالت تا تو آنجا کی رهی
هان ز حال خویشتن آگاه شو — از تن و بگذر و در راه شو
نیست گفت و گوی در یاری پسند — عمر رفت ای بی خبر تا غیر چند
از محبت باطنت پرجوش کن — پنبهٔ غفلت برون از گوش کن
دوستت چون دوست میدارد تو هم — در ره یاری او می نه قدم
در ره او جان خود ایثار کن — ورنه کم کن لاف و ترک کار کن

راست میکردی اگر تو روز و شب / در دعا افزودن دردش طلب

[illegible]

قوم مجنون چون شدند آگه که حبت / کو شدست از بار خاطر سخت سست

جمله دانستند کز لیلی است این / سوز و درد و آهش از میلی است این

منع کردندش هر کسی نوعی دگر / او همی در بند مهر آن نگار تر

این ملامت هیچ تأثیری نکرد / زین سخنها هیچ تغییری نکرد

جمله عاجز آمدند از کار او / سوخته گشتند اندر بار او

فکرها کردند بهبودی نداشت / واندرین سودا کسی سودی نداشت

عاقبت گفتند این کار از دعا / می گشاید در مکان باصفا

این سخن گفتند با مجنون چو قوم / چون ندانستند بهبودی ز یوم

در دعا خواهند دستی باز کرد / منع عشق و درد تو آغاز کرد

گفت خوش باشد دعا من میکنم / رفع بار از جان و از تن میکنم

خوش شدند اصحاب و اقران از حدیث / در اعانت گشته از حق مستغیث زین

جملگی گشتند با جای شریف / تا شود آن ثقل بر مجنون خفیف

گفت مجنون گر شما آمین کنید / من دعا گویم که خود تحسین کنید

بهر آمین دستها برداشتند / دیده ها سوی دعا بگماشتند ۱

گفت الهی درد و سوز سینه ام / خود همی دانی غم دیرینه ام

برخریدش سپاز و سوزش پیش کن / هم ازان غم مر هم این ریش
عشق لیلی را بخود ده از یاد / تا نیارم از خود و از غیر یاد
نیست مجنون را دعا و زاری / جز بلیلی از و یاد و یاری
عاشقان را جز بمحبوب اهتمام / گر بود ان عاشقان باد احرام
چیست این کاهلی مردانه باش / عقل را از هم بکسل دیوانه باش
در محبت کوش تا ایمن شوی / صدق دل پیش آر تا مومن شوی
با محبت صدق چون همره شود / زود یار از حال تو آگه شود
لاجرم یاری تو باور کند / منزلت از اولین برتر کند
صبر کن تا عشق کار خود کند / اِمْتِیَازْ زو فرق نیک و بد کند
آتش شوقت چو گردد مشتعل / عاقبت گردی بیارت متصل
چند که آینه اش عاشق بود / بعد ازان معشوق هم لایق بود
باز گونه گردد این امر رفیع / نقش باز هیا بماند پس بدیع
میشود معشوق عاشق کیست این / این همه امر موافق چیست این
انعکاس عشق ذوقی طرفه است / زانکه او طامر زدیکر حرفه است
هر زمان جایش این نحو عاشود / تا توانی خسته زور سوا شود
در سر هر کوی شوری افکند / کوه غم بر پشت موری افکند
خوش در آید از در و باد ر کلی / وافکند در عالم از وی غلغلی

باگدایی چون در آویزد تمام / تا شوندش جمله عالم غلام

سازدش رسوای جمله کاینات / وانگهی بر مرگ او آرد برات

چون بمیرد یابد او از عشق قوت / گردد او پس ظل حی لایموت

نیست از حالات عشق اینها عجب / تو ندانی گر نشوی اهل طلب

عشق آمد کارساز کاینات / هر کسی را او دهد از غم نجات

زنده گرداند چو عیسی مرده را / گرم گرداند دل افسرده را

هر حریفی را که او ساقی شود / عالمی زو بزم مشتاقی شود

هر چه در عالم فتاد از عشق بود / رونق و ذوق و گشاد از عشق بود

عشق بود اول که بنهادی نهاد / زان درین عالم همه شیئی فتاد

نیست باری غیر عشق اندر میان / هیچ مقصود آشکار و نهان

عشق بود استاد خاک و دولاب / تو ملایک را صف هستی شکست

رشحه‌ای از عشق گشت آنجا روان / سجده که روحانیان شد از آن

اندر آن طوفان که بد کشتی نوح / از نسیم عشق بودش این فتوح

یک نظر از عشق بر آتش رسید / بر خلیل الله از آتش گل دمید

گفت رمز عشق موسی را بگوش / تا وی از انظر الیک آمد بجوش

نیک او از عشق ابتلای خوب را / سجن و سوز یوسف و یعقوب را

مصطفی را عشق آمد تاج او / بود هم ایلچی شب معراج او

بود گنجی پر گهر از بهر او　　　میگذشت از انبیا تا دهر
اندرین مظهر ظهور تام کرد　　　فیض خود را بعد از آن زان عام
خادمان دیر عذ نوشان میش　　　هر یکی حظی گرفتند از بیش
بود چون اقلیم عشق آن بی نظیر　　　لاجرم میداد او داد هر فقیر
بود ملک عشق آن صاحب شرف　　　نور او بود اوفتاده هر طرف
مرتضی در شد بملک با بها　　　این اشارت بد علی با بها
مصطفی شهرت ولایت پادشاه　　　سوی شهر از در توان آمد براه
جمله یاران او در مرتبه　　　هر یکی را بود جاهی دیدبه
آن یکی در صدق در عدل آن دگر　　　در حیا افراخت ذی النورین سر
نور ایشان کرد روشن دین نبی　　　یافت ز ایشان مومنان آیین نبی
بود هر یک را نبوعی خاص حال　　　گو بدی در وصف خود صاحب کمال
با جمیع انبیا لیکن علی　　　بود اما در نهان بود او ولی
در زمان بهتر خیر الامام　　　چون نبای دولت داری شد تمام
عشق اسباب خویشتن ظاهر نهاد　　　کنج عرفان یافت بر دستش گشاد
مظهر عشق آمد آنجا در وجود　　　در ولایت مظهری هم زو نمود
نیستم زین بیش گفتن کو مجال　　　عشق آمد پیشوا در کل حال
فاش نتوان کرد اسرار نهان　　　ور بگویم بگسلد از هم جهان

نیست پیر عشق را محرم بسی — غرقه گشتند اندرین دریا بسی
گم شدند از خویشتن یکبارگی — نیست درمان شان بجز بیچارگی
صورت عشق است اینجا آشکار — معنیش آراسته دار القرار
گر شوی با صورت عشق آشنا — یابی از معنی او بالکل غنا
درکنی قربان تو خود را پیش او — عاقبت گردی چو تیر از کیش او

بادس

پادشاهی بود بس عالیجناب — بود چندینش شهان اندر رکاب
یکشبی برخاست از تخت شهی — خواست تا یابد ز خلقان آگهی
شد مجرد یک نمد در بر کشید — آستین آن نمد بر سر کشید
با دو نوکر آمد اندر شهر خویش — تا کند توصیع لطف و قهر خویش
هر کرا دیدی بدو آمیختی — پس بنای دوستی انگیختی
حال شاه و عدل پرسیدی بسی — نوع دیگر گفتی او را هر کسی
هر که از شه نیک کردی افتتاح — نام او بر دل گرفتی تا صباح
رو صلا در پیش دکان کسی — گفت مردم مفلسم تخته بسی
گر کرم داری غریبی را تو از — گفت خوش باشد درآ در هست باز
چون درآمد دید مردی با گشاد — دل گشاده از صحبتش از غصه شاد
حال شه پرسید و عدل و داد او — در مسلمانی و آزاد او

میزبان شه را بسی تعریف گفت   دُر وصف شاه را تا روز سفت

میهمان را خوش طعام خوب داد   بعد از آتش جابه مرغوب داد

گفت تو با شاه میهمانی بسی   نیست بیشم دوستر از تو کسی

رفت از اینجا شد وگر جا میهمان   حال شه پرسید زان شخص آن زمان

گفت شاه ما عجب دون خواب   نیست مردم را ازو جز اضطراب

ظالمی بدخصلتی دنیا پرست   رو مگو کندر جگر خارم شکست

مدتی افکند در زندان مرا   داشت اندر کار سرگردان مرا

نه توانم زو دمی فارغ نشست   نه بسوی آرزو یک دو دست

تو بدو مانی و مهمانی مرا   ورنه امشب دشمن جانی مرا

با حرم شد شاه اندر شب تا بروز   زان سخنها بودش اندر سینه سوز

هرکرا شب دیده بود در روز خواند   جمله را در پیش خود در صف نشاند

بر مثال شب نمد پوشید باز   خواست تا افشا کند بر قوم راز

گفت آن یار شبم امروز من   میکنم بخت بسی فیروز من

وقت شد تا عدل من صادر شود   دوستی و دشمنی ظاهر شود

هرکه او بد گفته بد در شب ز شاه   سوی زندان هر دو را بنمود راه

هرکه یاری کرده بد با او بشب   ساخت او را غرقهٔ ناز و طرب

وانکه خلعت داده بودش آن زمان   دادش از اطلس و از تنگی امان

بر سریر عز و اقبالش نشاند / بر سر و بالش زر و جوهر فشاند
وانکه شکوه کرد بود از پادشاه / از دروغ خویش شد رویش سیاه
چون بر او اثبات شد چندین گنه / ماند در زندان همان خوار و تبه
هر که آمد این زمان در قید عشق / لاجرم فردا بود او صید عشق
انکه امروز آشنایی یار و او / مرغ خود را از قفس پرواز داد
اندرین آتش هر آنکس کو بسوخت / خام ماند آن خرصفت عیسی فروخت
یک زمانه کار اینجا بی تو / بی فزاید کار فردائی تو
گر شدی امروز با درد آشنا / یار رستی وانکه فردا از غنا
ور ز غفلت در دل عشرت شدی / نیست عزت لیک در حیرت شدی
هر کسی را هست قسمت از دو جا / این چنین نقلست ازان بدر الدجا
کین خلایق هر یکی را بیش و کم / شد معین در ازل شادی و غم
هست هر یک را ازین هر دو نصیب / زین سبب خوف و رجا آمد قریب
هر که او اینجا قدم در غم نهاد / از رجا آنجا در شادی گشاد
انگه او از غفلت اینجا شاد زیست / حیف ازان عمری که او بر باد زیست
اندر ان عالم فتاد اندر غمی / گز بلا خالی نباشد یکدمی
هان مشو غافل که فرصت شد ز دست / خانه طول امل در هم شکست
این همه رسم و اساس و مای و هوی / در عدم یکسان شود با خاک کوی

عزتت برخیزد و خواری رسد / نوبت درد و غم و زاری رسد
گم شوی از صف یاران بیخبر / نبودت جز سنگ و خشتی زیر سر
این همه یاران و فرزندان تو / یاد ایشان ناید دمی از جان تو
قوتشان گردد چو از تو منقطع / یکدو روز ایشان بدارند تعزیت
دیگرانرا یاد آید مرگ خویش / افکنند از فکر یکدم سر به پیش
چون روند از گور تو گردند شاد / دیگر ایشانرا نیاید مرگ یاد
هیچکس را فکر نه زاندوه تو / با غم این بار همچون کوه تو
تا کجا رفتی و چون دادی جواب / بیشتر آمد وبالت یا صواب
چیست حالت اندران ملک غریب / خازن و رضوان که هستندت رقیب
از وفاتت چون برآمد چند روز / از تو در دلها نماند هیچ سوز
مدتی کس را نیاید از تو یاد / جز گذشتن بر زبانی همچو باد
یاد خود امروز کن ای بیخبر / نیست فکر تو چو تو کس را دگر
بعد مرگت گر کسی یاد آورد / کی غمت از دل برون شاد آورد
چون ترا امروز فکر خویش نیست / دیگرانرا این غم از تو بیش نیست
در پی فرزند و زن ای بیخبر / چند ضایع میکنی این عمر خود
بشنو از من کین زن و فرزند تو / در طریقت نیست الا بند تو
دوستان دنیی و اعدای دین / این چنین قومند در روی زمین

آن بود هم صحبتت کاندر لحد — بر تو بر بالین وحدت سر نهد
هست فرزندان تو غلمان تو — کامدند از طاعت و ایمان تو
آن بدیهی کز عمل شد حاصلت — آن بود اولاد خوب قابلت

شیخ رضی الدین علی لالا که بود — اکثر اوقات با حق در شهود
نوبتی گفتش کسی کای شاه دین — گر خدایی بایدت شد بعد ازین
تا بماند از تو فرزند عزیز — نیست از فرزند بهتر هیچ چیز
گفت آن ساعت که با وقت خودم — لحظهٔ فارغ ز هر نیک و بدم
طاعتی آرم باخلاص ای نفس — کان نمی گنجد بفهم هیچ کس
حالتی باشد در آن ساعت مرا — می شود مقبول آن طاعت مرا
پس ز نور آن عبادت ذو الجلال — در وجود آرد جوانی با جمال
همنشین باشد مرا در روز و شب — می فزاید مر مرا از وی طرب
همدم هنگام فرقت او بود — مونسم در وقت غربت او بود
این چنین فرزند در دنیا و دین — اهل معنی را بس است همنشین
این چنین فرزند حاصل کردهم — بهتر است از بارها بر گردنم
صورت او از شریعت بهره ور — معنی او از طریقت با خبر
در شریعت گر بود مرد استوار — حسن خویش هست دائم برقرار

در طریقت ره روی صد آنکه پیش — قوت و لطفش بود از پیش بیش
در شریعت گر فتند تا که فتور — حسن او فی الحال یابد قصور
گر بلغزد در طریقت پای تو — عاجز و بی بهره گردد وای تو
از تو چندانی که طاعت بیشتر — نی فزاید حسن و لطف آن بتر
همچنان گر طاعتست او با جمال — بر خلاف او بود هم از وبال
از صفات تیره هم مرد خراب — حاصل آید بهر ارباب عذاب
مظهر اوصاف نفس آن بود — دیدن آنها این عذاب جان بود
دشمنی باشد ز بهر جان و تن — پس لها پرورده آن از خویشتن
کژدم و مار جهنم آن بود — سختی و شدت در اندام این بود
هان کجایی در چه کاری تا بکی — خود همی پروری تو خود را هیچ و بی
دشمنان از بهر خود می پروری — میدهی بر خویش آزار بر وری
وقت آمد دشمنان را دوست کن — هرچه اندر وی رضای اوست کن
بگذر از شیطان گری و مهملی — ترک کن ابتر دلی و کاهلی
عمر شد برباد و حاصل هیچ نه — و اندرین ره غیر مشکل هیچ نه
نیست ما را طاعتی مقبول آه — کوه‌ها همراه داریم از گناه
گر نگیرد لطف او ما را به بر — کی تواند کس ازین وادی گذر
هم مگر لطفش کند غمخواری‌ای — این زمان جان را دهد بیداری‌ای

عقد ما بر دار و اوارش راه   پس بعفو خویش آرد در پناه

آن کند کاید ازو اندر محل   با نیکویی این بدی سازد بدل

سوی فعل ما نبیند از نظر   تا نماید عیب ما جمله هنر

گرچه از ما صد یکی در هر دوست   رشتهٔ او جانب ما محکم است

ما اگر سر رشته را گم کرده ایم   تا بغفلت جان خود پرورده ایم

پای تا سر جملگی تقصیر ماست   روز و شب از فعل بد تشویر ماست

رشتهٔ یاریش چون محکم تر است   آن کند کو لطف او را در خور است

چون برآوردند یوسف را ز چاه   جمله میکردند اندر وی نگاه

آمدند اخوان غمش اندوختند   وز پی سرفی رحمیش فروختند

بعد از آن گفتند با آن مشتری   کار این بنده ندانی سرسری

میگریزد زود ازو آگه بوید   با خبر باشید تا در ره بوید

میزند بس لاف و میگوید دروغ   شمع کذب خویش را داده فروغ

این سخنها را ازو باور مکن   کارها بر قول او دیگر مکن

زین کلام پر کدورت بیش و کم   پیش او گفتند و کردند این ستم

بعد از آن رفتند از پی بر طرف   بر کنار ره زدند از ذوق صف

چون در آمد وقت کوچ کاروان   یوسف آنجا خواست از تاجر امان

گفت اجازت ده که تا بار دگر / افکنم بر خواجگان خود نظر
عذرخواهی شان کنم گویم دعا / حق نعمتهاست در گردن مرا
گفت ایشان چون ترا آلوده خستند / وز بدی گفتن دروغت بستند
چیست این عذر و وداع این و منت / با وجود این همه زیشان محنت
گفت پیری هست ما را در میان / نیست این دم وقت اظهار و بیان
رشته یاری من بگسسته نیست / عهد و پیمان قدیم اشکسته نیست
بیوفایی گرچه کردند آن گروه / یاور بردا وند پیمان چو کوه
از سوی من هیچ تقصیری نبود / در پی این کار تشویری نبود
همچنان برجاست آن یاری من / واجبست امروز غمخواری من
مهر ایشان بر دلم افزون تر است / دل ز وهم هجرشان پرخون تر است
آنچه می آمد از ایشان نیک و بد / هر یکی کردند با من کار خود
گرچه گفتند از بدیهایم سخن / مشکلست این جملگی از فعل من
آن ایشان آن بد و آن من این / هر کسی باشد بفعل خود قرین
ای ز غفلت گشته از خود بیخبر / دولتت را با تست چندینی نظر
یار کرده با تو چندینی وفا / تو نکرده هیچ با خود جز جفا
با وجود این همه تقصیر تو / او نجسته یکزمان تشویر تو
از تو عمری آمده کار تباه / او ترا خوش داشته در عز و جاه

گر ترا بر خویش جور است ار ستم / وی نکرده صحت و رزق تو کم
گر رهش مکتوب تو پر از گناه / او همان دارد بسوی تو نگاه
باز گیرد گر ز تو یکدم نظر / گم شوی گر تو نماند هیچ اثر
ای ز غفلت روز و شب مانده بخواب / کرده از اهمال خود دین را خراب
دایما مشغول این و آن شده / بوده در جان کندنی تا جان شده
عمر رفت و کار تو سامان نیافت / درد شد بسیار و درمان کس نیافت
گر ز دست تیر و دیگر سهمی / مدتی از فکر باشی در غمی
با وجود آنکه آن دارد بدل / تو ز فوت آن بمانی در خلل
میشود هر لحظه ضایع جوهری / از حیاتت کان ندارد دیگری
این همه میگردد از عمر تو کم / نیست بر جان تو زینها هیچ غم
ای گرفتار و اسیری ننگ و نام / خویش را افکنده از غفلت بدام
در پی ناموس و رسم خیر و شر / کرده ضایع عمر خود را سر بسر
نامه از سوی دواننده اجل / حلق تو بگرفته محکم بی محل
نه ترا تا خبر داده یکنفس / گرد ویران خانه ذوق و هوس
کار دنیایت بمانده نا تمام / امر دینیت جملگی بی انتظام
حسرتی همراه و دیگر هیچ نه / با تو چیزی غیر تنها هیچ نه
نی زبانت را بگفت و گو مجال / تا شوند اصحاب تو واقف ز حال

نه کسی را فهم دنی گوش استماع   تا بگویی حال خود بعد از وداع
مبتلا گردی و کس آگاه نه   در سه جهی مانی بروفت راه نه
جفت و فرزندان تو در عز و ناز   هر یکی با دیگری در عشر از
نه کسی را از تو یادی نی غمی   نه دران محرم برات همدمی
شد چنانت جمله از دست ای دریغ   وقت هشیاری و هوشت ای دریغ
رفت چون عمرت پریشانی چه سود   جمعیت چون شد پریشانی چه سود
عمر رفت و بازی ناید دگر   باقی عمرت غنیمت به شمر

گریه داد و چون افزون شدی   خلق را از زاریش دل خون شدی
حق تعالی سوی او کردی خطاب   گرچه داری خویش را در اضطراب
گر ز خوف دوزخست این آه تو   باش ایمن بسته شد زان راه تو
ور با امید بهشت است این نکا   خواهدت بودن بجنت متکا
ور ز خصم خویشتن شرمنده‌ء   ز انفعال او بخود درمانده‌ء
از تو راضی سازم ایشانرا منال   که قیامت نبودت هیچ انفعال
گفت وی ز اینها ندارم هیچ آه   گر ز طمع و ز خوف دارم بسته راه
این همه افغان که در جان و تن است   جملگی از عمر ضایع کردنست
اکثر اوقات شد از دست آه   چون شوم اعمال از اعذر خواه

حق تعالی گویدش کان چاره نیست
هیچکس را عمر او دوباره نیست

این زمان دریاب عمر خویش را
ده شکستی نفس کافرکیش را

ای بباد جهل داده عمر خود
هیچ با دل بسته از بیم نیک و بد

پیش ازین غفلت مورز ای بوالفضول
سود ندهد چون شوی آنجا ملول

چنگ در حبل المتین راه زن
پس بهری بر سینهٔ آگاه زن

می زن این در را و زین در رو متاب
تا شود روزیت زین در فتح باب

راه خود را پاک کن اینجا دلیر
کار نشود تا بوقت مرگ دیر

زانکه هرگاهی که دل بیدار شد
آن دم آنکس را زمان کار شد

کار باید کرد اگر یک دم است
دان غنیمت آگهی کآگه کمست

ای ز غفلت کار خود کرده خراب
تشنه لب مرده جهانی بر ز آب

بر کدورت ساخته آیینه را
ساخته ماوای دیوان سینه را

سینهٔ تو موضع گنجست و گنج
اندرو یابی شفای جمله رنج

در صفات سیئات تعجیل کن
یکنفس کی گفتمت تعطیل کن

کار نیست و دگرها درد سر
هست آنت هم بامر راهبر

در شریعت چنگ زن سوی شرع
هم توان آگه شدن از اصل و فرع

غیر ازین هر ره که بینی باطل است
راه این داند هر آنکو عاقل است

ای شمرده خویش را غافل بسی
کو ز تو دیوانه‌تر آنجا کسی

انچه تو با خود کنی دیوانگان   کی روا دارند با بیگانگان
ظلمها بر قابلیت کرده‌ای   دشمنان را بهر خود پرورده‌ای
کرده ملک فراموش ای عزیز   یاد می ناید ز حالت هیچ چیز
از کجا می پیش ازین شهر چه بود   تربیت از قهر و از لطفت چه بود
آن همه زدی و تنعمهای غیب   هر چه کم شد مر ترا در زیر جیب
این سفر کی اتفاق او فتاد   را بستی گو مال زاد این راه که داد
هر چه اینجا از سیادت بگوی   کان مهم را بستی در جست و جوی
کشته مشغول چون طفلان بهیچ   وز غرور خویشتن میلان بهیچ
نیست سرمایه چندان این نفس   سود بی سرمایه چون ارند کس
دمبدم ابلیست می آید ز پی   چون توان بی حد پر از حکم وی
چون ز روی تو پس شد و بست پی   زین مرض کی باشدت روی بهی
گر نداری غفلت این آرام چیست   تیغ بر سر پایت اندر دام چیست
خنده و بازی و دشمن در قفا   از جهالت باشد آن بر خود جفا
از تنعم در دهان اژدها   کی پسندد کسی را فرزه ها
دل خوش کشی و سر در آتش کی است   در جهنم منزل دلکش کی است
با همه تقصیر و جرم و تیره کی   قرب و رحمت بایدت ای خیره کی
هم درین عالم کن این اندیشه را   کاندرین دکان توان این پیشه را

بگسل از هم رشتهٔ بیگانگی / عقل اگر منعت کند دیوانگی

عاقل آن دیوانه را دان کز جهان / همچو وحشی باشد از مردم نهان

عقل آن دیوانه دارد کو مدام / میزند بر هم طریق ننگ و نام

این چنین دیوانگی عاقل کند / فرع را با اصل خود واصل کند

یک کسی زاباي مارا چند روز / بود ازین اندیشه اندر سینه سوز

دل برید از خلق و در کنجی نشست / بر رخ خود بس در ناموس بست

زاقربا و اصحاب و فرزندان همه / یکجهت یکدست از ایشان همه

گاه در کهسار بودی که بدشت / سوز جذبه داشتش دایم بگشت

یافت تسکین آخر و در راه شد / تا ز عرفان باطنش آگاه شد

بعد چندین گاه روزی دل ملول / بودم اندر گوشهٔ تا که رسول

روی زیبای خود از برقع نمود / زنگ اندوه از دل محزون ربود

بد صحابه بیشتر اندر رکاب / کرد آنحضرت بسوی من خطاب

پرسشی فرمود از لطف و کرم / پاک کرد از روی دل گرد ستم

بعد از آن گفتا که بابت را چه حال / شکر گفتم هست کشتم زان سوال

باز شان پرسید آنکه مرتضی / شاه عالم را

گفت آنحضرت که از دیوانگی / وز تعلقها بجد بیگانگی

گر کسی این شخص هست اینجا آشنا / این شرف فهماش از کی آمد کجا
آن زمان کو بود در صحرا و دشت / روز و شب با عابدی مرحبا بگشت
گاه میدیدش آن و گاهی سی ندید / آشنایی زان زمانش شد پدید
ای شده غفلت بلای راه تو / روز و شب گشته رقیب جاه تو
دایمت امر بند تدبیر معاش / که ز جامه گویدت که نان و آش
گاه پوشاند ز فقر و احتیاج / می نهد بر فرق تو از جاه تاج
افکند از بهر حب مهتری / در میان خلق سرجا داوری
عکس ندارد سود از اشفاق او / و نیست در بابت هیچ انفاق او
دارد ایمن هر کسی را در خطر / تا در آید مرگ ناگه بیخبر
عقل آن باشد که از امت باو / دایم الاوقات احوال معاد
سوی مرجع نیز میدارد نظر / نیست خالی یکدم از خوف و خطر
ای ز بهر تا با همه افسردگی / نیستی غمگین ازین دل مردگی
آتش و عشق و محبت بر فروز / مانع ت خویش را کلی بسوز
دایمت این سوز بادا بر مزید / تا شود افسردگی ها ناپدید
آتش عشاق بادا افروخته / دیده شان از غیر دلبر سوخته
سوز درد و اشتیاق و بار دل / باد مر عشاق را تیمار دل
نیست خوشتر تشنگان را هیچ حال / ز اشتیاق آب آن بحر زلال

درد با درد آیما از جان و دل   شوق با درد روز و شب برخوان دل

لذت سوز گداز اهل درد   هم از ایشان پرس کاخر شان چه کرد

هان مشو مشغول و بگذار این غرور   تا بکی زافسردگی مانی بدور

اندرین آتش در آ پروانه وار   بگسل از خود بندها دیوانه وار

باز ره از نام و ننگ عام و خاص   خویشتن را ده ز محنت ها خلاص

زانکه نگشاید ترا از عقل کار   اندرین کارش تو نامحرم شمار

از در دیوانگی یکره درآی   بندها را جملگی از خود گشای

چون دران کارت بود دیگر یکی   دیگر از خلوت نباشد تنگیی

میکند از تو همه قطع طمع   جز تو درد اهل دنیا مادودع

اینقدر گویند کو ضایع بماند   بخت و دولت از در خویشش براند

با صلاح خلق نبود عشق راست   مصلحت اینجا همه عین خطاست

پس ضرورت بهر دفع گفت و گوی   رسم و ناموست فکن در آب جوی

جاهلان دیوانه خوانندت همه   وز خرد بیگانه خوانندت همه

این چنین دیوانه شو گر عاقلی   کافتاجی نیست اندر غافلی

جذبه هم این کار میفرمایدت   راه ایشان این بود گر بایدت

هر کرا در خانه این مهمان بود   این چنین مهمانش به از جان بود

که عزیزش دار و امرش کن قبول   وانچه فرماید مشو هرگز ملول

پیش او ایثار کن آن کان به است / خاصه عقلی کو ز غفلت فربه است

کس نمی‌گردد به راه عشق اهل / تا نگیرد کار دنیا جمله سهل

راه آسان این بود در راه بکش / عمر رفت ای بی‌خبر آگاه باش

این زمان را با غنیمت دان که هست / زانکه خواهد رفت این فرصت ز دست

آن نفس فرصت با دانای موقنون / بر نجات کس نباشد رهنمون

این زمان دستی بزن اندر کار همین / تا نباشی از گروه کار هین

چند باشی عام از انجام خویش / بس کن از اندیشه‌های خام خویش

جذبهٔ خود را مددکاری نمای / عقل را اینجا یگه خواری نمای

جذبه را اول همی باید مدد / تا نماید ایلچی او کار خود

گم کسی را جذبه گیرد ناگهان / ور بود آن نادر آمد در جهان

وان چنان کس هم نباشد مرد کار / در سلوکش نبود ار سوزش قرار

هست اندر ملک او رهان شاه / دیگری را کم تواند برد راه

این گروه اینجا بوند اهل نظر / وان نظر هم نیست زایشان بیخبر

زغنها باشد مراتب زاهدین / ظاهری داری او باطن بر یقین

دائم ایشان با خدا دارند راک / که غضب دارند و گاهی امتزاز

نیست ایشان از جذبه و تنزیل آن / قوت آمیز با کس یک زمان

تربیت دارند اینها از نظر / لیک از ارشادشان نبود خبر

انبیا را زین شمردن خوب نیست / زانکه هر دیوانهٔ مجذوب نیست

در جهان این قوم نوع دیگرند / گر تفوق از خلایق می‌برند

هر یکی از اولیا کانرا جذبه ایست / کاندر اوشان از دو یک ضربه ایست

گر نه آن بودی نه بودی ره روی / وین همه فیض فتوح معنوی

جذبه را آمد دو شرط تحت / تا شود اشکستگیها از دو در

کل

پس تو هم خود را بدو ده جزو / تا بروید باطنت صد نوع کل

در ره رسوائی و شیدائی بپوش / جام بدنامی و قلاشی بنوش

در ره عشق و محبت مست شو / این اباپس عالمت کو پست شو

غیر از آن دلبر مدان چیز دگر / جزو از او از کس مجو ای بیخبر

در محبت گر تو مرد صادقی / کار و باری نبودت جز عاشقی

تا شوی در عشق مطلق ناپدید / پس یکی گردد مرادت با مرید

عاشق و معشوق اندر یک لباس / آمده اتحاد کم گشته سپاس

گفت با مجنون یکی کای بیخبر / گو که بوبکر است افضل یا عمر

گفت من از عشق لیلی یک نفس / نیستم بر سر ندانم فضل کس

آنچنانم محو لیلی روز و شب / کابتلا را می ندانم از طرب

مدتی شد تا که مجنون هم گم است / زه حدیثی درمیان مردم است

او بنور عشق مطلق واصل است / چشمه یابند او عشقی حاصلست
وین عجب تر آنکه لیلی نیز هم / دارد اندر عشق مطلق تک و دم
هست ما را آن حرم دار الشهود / وندران خلوت سرا کاره کشود
لیلی و مجنون دران خلوت بهم / هر دو یک عشقند ازان عشرت بهم
این منم یا عشق یا لیلی است این / شام یا صبح است یا لیلی است
چیست این حالت که من گم گشته ام / فتنه و آشوب مردم گشته ام
می ندانم خویش را از عشق باز / ملک عشق چیست این همه ناز و نیاز
در نیابد سر این را فهم کس / صید شهبازان کی داند مگس
سر عشق از دانش ما برتر است / لیک کلام از داستان دیگر است
عاشق بیچاره محرم نیست آه / نیست کس را در حریم عشق راه
این عجب حالی و مشکل حالتی / جان و تن حاضر و در دل حالتی
نازکی بسیار دارد عشق یار / کس نمی آید درین میدان کنار
این چه دریاییست پر موج و حباب / هر حباب از حیرت اندر اضطراب
وادی بس دور و ما حیران درو / از غبار عشق سرگردان درو
گاه هشیاریم گه مست و خراب / گاه اندر راحت و گاهی عذاب
گاه فانی و گهی باقی شده / گه در نعیم و گهی ساقی شده
گاه بهر جرعه جان میدهیم / گاه هم باده بیاران میدهیم

گاه با عشقیم همبر آمده / نی بسر و نی پای بر بر آمده
محو عشقیم وز خود اعلام نه / واصلیم از ما نشان و نام نه
نیستی موسوم را دریافته / وز وجود خویش ناپرداخته
گاه خون از دیده ریزان ز اشتیاق / گشته سرگردان در اقلیم فراق
خواری و زاری ما از شوق یار / جان و دل را سوخته در انتظار
آفت خیز طالبان در کوی یار / باشد از منع و عطای روی یار
گه مربی لطف آمد گاه قهر / نیست ما را از همه اوصاف بهر
گه نوازش که گدازش حاصلیست / هر زمان عاشق بچیزی واصلیست
گاه عاشق میشود خود را حجاب / گاه اوصاف وی آمد هم نقاب
کبریائیش برقع آمد بر جمال / آن زمان دانی که گردی اهل حال
میرسد که فیض لطفش بیگمان / پی درآرد مفلسان را در امان
میکند با عاشق خود جلوه‌ای / خانیش می‌سازد از یک شیوه‌ای
صحبت پنهان برو دارد همی / کاندرو عاشق نگنجد یکدمی
گاه دیگر عاشق شوریده حال / میشود از انتظارش پایمال
او ز استغنای عز و کبریا / نیستش هیچ التفاتی گوییا
این چه دردیست اینکه درمانیش نیست / وین چه راهست اینکه پایانیش نیست
وادیی بس دور و منزل ناپدید / یکنفس آرام در دل ناپدید

نی دهد آرام چون وصل جمال ‌ ‌ ‌ ذوق بهتر میدهد در هر وصال

چون اورا نیست حد و غایتی ‌ ‌ ‌ هر زمان عاشق فزاید رایتی

گر نبودی این چنین احباب وی ‌ ‌ ‌ دختر عاشق شدی یکروز طی

شورش عاشق کم گشتی وی ‌ ‌ ‌ بر جراحتها رسیدی مرهمی

آه کین دردیست مردم را بشر ‌ ‌ ‌ سوخت باطنها و ظاهر شرر

صد هزاران اندرین وادی همه ‌ ‌ ‌ ساخته غم را بسر شادی همه

عاقبت مجموع تنها زند پس سر ‌ ‌ ‌ باز مانده از یکی زایشان خبر

اصل دوم در مواصلت واین اصل متضمن سه فصلست

فصل اول در بیان مبدأ اندر سیر مستقیم

ایها العاشق یاران شماست ‌ ‌ ‌ دایما در خانه مهمان شماست

هرچه دارد با شما دارد رموز ‌ ‌ ‌ هست در دست شما اورا کنوز

تا بکی باشید از خود بیخبر ‌ ‌ ‌ با شما دلدار دایم در نظر

از شما مقصود چندان دور نیست ‌ ‌ ‌ ای دریغا ملک دل معمور نیست

آتش عشقت چرا در جوش نیست ‌ ‌ ‌ عقل ازین حیرت چرا مدهوش نیست

چیست این صبر و چه رازست این ‌ ‌ ‌ وین چه سودا ما یا بس خام است این

یار اینجا هست سری بس عجب ‌ ‌ ‌ در درون خویش آن سر را طلب

در بحر کاینا فی هوش دار ‌ ‌ ‌ حل جمله مشکلاتی هوش دار

عالمی در سوز از هجر تو است / گنج و تخت و شاه در شهر تو است

تا نباشی غافل از خود یک نفس / پاک داری خانهٔ دل از هوس

زانکه دلبر نیست از ما هیچ دور / هست با ما دایما اندر حضور

دایما نزدیکتر از جان و تن / غرق بحریم و شده خشک این دهن

از چه ما را در بدر باید سؤال / این چنین اندر تصرف ملک و مال

گنجها داریم اندر آستین / گشته ایم اینجا گدای راستین

بلبلان اندر چمن در های و هوی / ما گرفتار قفس در خاک کوی

این قفس را هر که او در هم شکست / رست او از عالم تضییق رست

چیست اصل مبدأ و چیست معاد / مشکلات خویش را از هم گشاد

یافت عالم عشق از ساقی ما / با خبر شد او ز مشتاقی ما

آتش عشقی بباطن بر فروخت / هر چه بود و هست اندر آن آتش بسوخت

نیست آسان خویش را در باختن / جان و دل را لایق او ساختن

هر کسی این کار را در خورد نیست / باطن او قابل این درد نیست

لیک چون توفیق باشد با کسی / نیست مشکل رفتن این ره بسی

قابلیت کاردانی میکند / پیر کامل کاردانی میکند

پس شود سالک ز مبدأ تا معاد / کاردانی و واقف اهل کشاد

اصل و فرع خویش را باید شناخت / رایت توحید بر باید فراخت

تا کجا بد پیش ازین ما را مقام / از چه آمد دور انس ما بنام
از کجا ما تا کجا ما آمدیم / بهر چه با خیل غوغا آمدیم
خاک را اول که این تشریف داد / بهر آنش مدتی توفیق داد
تا برآرد او هزار آنجا چله / زان شدش پیدا بقدر این حوصله
صورت عاشق ز بعد چلها / دیده در بر از صفایش چلها
معنیش را بود چندینی نزول / تا شد او را از ازدواج تن قبول
صد هزاران سال در هر منزلی / پیش یا کم داشت نیکو محفلی
درس تحقیق از معارف میگرفت / علم مفتاح از مواقف میگرفت
گشته سرمست از قدحهای الست / نیستی از همتی دلدار مست
بود از مستیش کف کرده دهن / سی هزاران سال الهی نعره زن
بعد از آن هم سی هزار دیگرش / سیدی بد ذکر خاص بهترش
سی هزار دیگرش بد خالقی / ناله زارش ز فرط سابقی
ریخت آن کفهای مستی زان دهن / این همه گل زان شکفت اندر چمن
این حقیقت را از آن مستی بجوش / شد افاقت تا که وا آمد بهوش
جمله عشاق زان مستی گرفت / در سر هر یک از آن مستی گرفت
آگهی چون مرد را آمد پدید / خویشتن را در جداییها بدید
آتشی در وی فتاد از اشتیاق / آمد اندر اضطرابی در فراق

بود او پروردهٔ خوان وصال ... کی تواند دور بودن از جمال
گرد جوشی و برآمد زو بخار ... زان بخار آمد جهان را این مدار
زان بخار این ملک صورت بسته شد ... وز جواحت ملک معنی رسته شد
همچنین القصه اندر سیر بود ... گاه در مسجد گهی در دیر بود
الکتاب قابلیت داشت او ... تخم استعداد آنجا کاشت او
هر چه دم جای دیگر میرسید ... آن سلوکش انس اصلی میبرید
هر زمان در بعد بودش فربهی ... میفزودش اندرین معنی بهی
هر نفس حالی دگر میرفت ... تا بظاهر دورتر میرفت او
کد دنی میکرد مرحا الکتاب ... هر زمانش بیشتر میگشت خواب
همرهش میرفت از هر جا بسی ... در نیابد زود آنها را کسی
لشکر بسیار بروی جمع شد ... تا دران مجلس مثال شمع شد
بعد ازان ما بست ملک وسیع ... کاندرو گنجد شریف و هم وضیع
قصد روح آباد کرد آن نازنین ... تا برآمد این همه شورش چنین
رفت از انجا نیز هم سوی سیروان ... در پی آن خلق آن عالم دوان
آمد و در ملک دل چندان نشست ... بود آنجا مدتی در گیر و بست
همچنین بودش بهر منزل مقام ... تا سپاه و لشکر او شد تمام
بعد ازان زد خیمه در صحرای نفس ... شورش برخاست از غوغای نفس

بعد از آن شایستهٔ اجسام شد   مرغ وحشی بود این دم رام شد

گرد میل چار دیوار بدن   تا شود ظاهر ازو انواع فن

آمد و در ملک دل منزل گرفت   در سر هر کوی یک محفل گرفت

در هر اقلیمی درین ملک وسیع   گردید بقعه‌های بس بدیع

هر گروهی را سوی دیگر نشاند   خود درون شد خلق را بر در نشاند

هفت اقلیمش همه حاکم نشست   هر یکی از ذوق کاری گشته مست

شد معین هر گروهی را هنر   جملگی گشتند با رنگ دگر

شهرها هر جانبی آراستند   در پی کاری که بد برخاستند

بوالعجب ملک دگر معمور شد   کاندرونش چیزها مستور شد

ظلمت‌آبادی عجوبه دل‌فریب   داشت بسیاری قرار و هم شکیب

کافر چندی درو بی‌رنگ وش   گاه با هم ناخوشند و گاه خوش

جای حیوانات و مأوای سباع   هست آن ملک پر آشوبش بقاع

شرح احوال بسی تطویل داشت   مختصر کردم که دل تعجیل داشت

فصل دوم در معاد

چون محبت سایه بر عالم فکند   قرعه بر خاکِ گل آدم فکند

شورشی انداخت اندر کاینات   در میانه بود بر خاک این برات

یافت این اضداد با هم ائتلاف   وحدت آمد دور گشت این اختلاف

بساخت آنرا برقع و ستر و حجاب
بود آن مجموعه چون ام الکتاب

عالمی بر عاشقی و عشق ساخت
در پس این پرده با خود نقش باخت

خاکیان را خوابست تا دعوت دهد
وحشیان خسته را الفت دهد

خوان ان کنتم تحبون را کشاد
زاتبعونی آنگهی نمکدانی نهاد

هر که بودش اشتیاقی زان نمک
از درونش آن یقینها برد شک

در انگه جهان عاشق رسید
نعمت یحببکم الله او چشید

ذوق آن نعمت رسیدش چون بکام
خویش تن را یافت مشتاقی تمام

آتشی از اشتیاقش در گرفت
رسم دلداری بنوا ز سر گرفت

دست و پای میزد و میخورد خون
گشته اش از شوق قامت همچو نون

میکشود از روی هم یک یک حجاب
هر زمان میخواند حرفی زان کتاب

هرچه حاصل کرده بود روز نزول
اوفتادش ان کواکب در افول

تا بدانم چون تعود ون داشت باز
همچنان کامد بدانسان رفت باز

عاشقی چون باز ره ارد بخت
این زمان نسبت کند انجا درست

از پشیمانیش زاد و نعم رفیق
توبه جامی کشته و جذبه شفیق

کند زین ره هست شرط بازگشت
با ندامت چند که هم بازگشت

پیشوای کاملش در پیش کار
در ریاضت اندرین ره بسته بار

چون کند او عزم قصد بازگشت
وافکند از بام نام و ننگ طشت

بگسلد پیوند را از خوب و زشت / بیم دوزخ نه و امید بهشت
بگذرد و از اختیار خویشتن / بفکند از شوق بار خویشتن
در پی پیر مکمل در طریق / افکند خود را چو در دریا غریق
رو بسوی منزل اول نهد / بر دل بی زنگ خود مصقل نهد
سیر کند طی مر زمان چندین بساط / گاه اندر غصه گاهی در نشاط
هر کجا آرام بودش در نخست / این زمان نسبت کند آنجا درست
اولا رو جانب قالب نهد / جام قهر و غصه را بر لب نهد
میکند تسخیر اقلیم بدن / تا دهد آرایش دکان تن
چون قواها جمله عزم ره کنند / از تقلب دستها کوته کنند
حاکمی آنجا بتو تعیین کنند / کارسازیهای اهل دین کنند
پس از آنجا میدواند بی دریغ / در کفش از نفی و از اثبات تیغ
میزند بر هم کدورتها تمام / تا از آن عالم نماند غیر نام
پادشاه نفس را در غل کشد / داغ حسرت بر رخ هر غل کشد
ملک حیوانات را ویران کند / راه رفتن بر همه آسان کند
دشمنان را دوست خواهد همچنین / ترک و سگ را گوشه تازد همچنین
ملک را تسلیم شاه دل کند / باوی آنجا حل هر مشکل کند
پس از آنجا با هزاران اعتزاز / میدود سوی حقیقت از مجاز

روی خورشید دل آراید تمام
دور پیاز و کر بود جای غمام

چون کند در ملک دل یکچند سیر
پس نهد در گوشه بنیاد خیر

پس شود بروی مسخر آنجهان
هر کجا دردی بود آنجا نهان

حمله ابید اکند کردن زند
مدعی از ترس آنجا تن زند

اندرین اقلیم باشد بیش و کم
مسکن دیو و فرشته بیش هم

گاه این مغلوب و گاهی غالبست
زین سببها آفت و خیر طالبست

خانهٔ دیوان نگردد تا خراب
بر نخیزد ز بیت یک حجاب

چون شود مسکن این عالم مطیع
نقشها پیدا شود دیگر بدیع

بعد ازان در ملک سر سر برزند
جنگ اندر نور پیغمبر زند

زنگها از آینه کرد اند بدور
تا شود زان تصفیه در سر سرور

زان مقام بر حجب هم بگذرد
اندر آید شادی و غم بگذرد

پس کند آهنگ ملک روح باز
میکند از پیش یکیک پرده باز

چون در آنجا چندکه پاکن شود
از فریب اهل او ایمن شود

بعد ازانش اشتیاق از حد رود
وقت تنگ آید زمان بدرود

چون بدستش زین بپیش بر آیند رنگ
لاجرم عین الیقینش بود تنگ

این زمان آینه چون روشن شود
زان سبب باغ دلش گلشن شود

پس شود مهمان اسما و صفات
باشدش بر هر یکی نوعی برات

چون شود مستجمع جمله نعوت — یابد انکه از فیوض خاص قوت
ماند او هر جای چندین سال باز — بگذرد تا از نشیب و از فراز
هر کجا او رو نخستش بد مقام — باشد آنجاش این دم آرام تمام
چون شود اندر صفات او مرد کار — گردد انکه لایق دیدار یار
زاشتیاق اندر وی آتش اوفتاد — از تجلی در کشاکش اوفتاد
پس بسوزد مرد راجبری که هست — انکه از افلاک بس دارو بجست
انکه او اندر تجلیهای خاص — فانی مطلق شود از خود خلاص
دوست بیند اندر آئینه جمال — محو گشته عاشق شوریده حال
بعد ازان لاف انا الحق میزند — قید گم شد دم ز مطلق میزند
میکند خویشی و او نی در میان — تا کند اسرار دلداری بیان
نه حدیثی کو کند تقریر آن — حالتی بس است و کم تعبیر آن
عاشق و شیدا ز مبدا تا معاد — این چنین القصه زان عالم مباد
این زمان کامد در او وقت رجوع — خواب بر خوان کرم او دفع جوع
همچنین میرفت و کدرت می‌گذاشت — تا ز وحشتش شد برون چیزی که داشت
پردهای نور و ظلمت میدرید — ز اشتیاق مرجع خود میدوید
تا با اصل خویش واصل گشت و رست — شد ز جام وحدت دلدار او بمست
گشت فانی و ازان پس باقیست — بعد ازان دلدار او را باقیست

ذوق هنگام فنا ها روز و شب — وقت هشیاریش دارد در طلب
تا شود بار دگر واصل بدوست — آن جنان وصلی که نقد جست وجوست
هر که او امروز این ره را برفت — بارها از ذوق ناپیدا برفت
بود با خود این همه جنگ و نزاع — گه بحیوانات بد گه با سباع
دشمنا نز اداد بر خود مالکی — خویش را افکند اندر مهالکی
این همه کدرت که ما را حاصلست — وین همه زنگار کانجا بر دلست
گر نشد امروز این آینه پاک — زان خجالت کس شود فردا هلاک
هر چه بگذشتی ازان امروز تو — بهر آن فردا شوی در سوز تو
سوز امروزی ریاضت هست و بس — سوز فردا هست دوزخ پیش و پس
هر عشقی کامروز داری بر نعقود — از گداز و سوز دورش سازد دور (margin: بر سوز)
ورنه فردا مانی اندر آتشی — تا شود دور از تو دور آنجا غشی
تا نگردی پاک از سوز و گداز — کی شوی شایستهٔ ابرار و راز
گر نسوزی تو هم اینجا اندکی — از بلا ایمن نباشی بیشکی
هان بکوش امروز کدرت دور کن — منظر دلدار را معمور کن
زانکه دل بی واسطه از لطف دوست — غرقهٔ انعام و فیض جود اوست
آن فیوض اما باصل دل رسد — زان تلطف حل هر مشکل رسد
وانکش فیضی رسد بی واسطه — کی بود هر بیده هرگز رابطه

اصل دل از دوست باشد مستفیض
فرع او اما ز هر علت مریض

رفت و روب اندر فروغ دل بود
لاجرم زانها خشوع دل بود

گر نبودی اصل دل هم از یار
هیچکس هرگز نگشتی مرد کار

زانکه اینی در فروغش هر نفس
دور چون بازی دگر آید ز بس

عاشقانرا این نگهبانی بود
دایما نفی پریشانی بود

خانها او لین دل مدام
رفت و روبی میدهد از خاص و عام

تا شود خوش چنان کالحج مجی
نبود الا نور او پس کی

آن طرف پر نور پر نار و این سو
خواه عاشق در غم و یا در سرور

چند گویم من سخن از هر طرف
باز جو اطوار دل ای ذو شرف

دل بود مجموعه علم لدن
باز کن یکیک ورق تکرار کن

از ره کشف و سلوک انرا بدان
تا شناسی نیکو انرا از بدان

ور ندانی دست رس این کار را
گوش کن یک لحظه این اسرار را

هفت طور آمد دل تو بالقیاس
هر یکی را بهر کاری می شناس

اولش ماوای آشوب عدوست
دشمنانرا چشم پیوسته بدوست

هر زمان نقشی بر آرند آن گروه
ظلمت انگیزند آنجا کوه کوه

چون برو بندش بجا ره طریق
کم شود آثار و فعل هر فریق

نورها پیدا شود هر سوی او
گشته خوش تو هم درون کوی او

حق چو آید کی نماید باطلی — هست چون ضلال نبود مشکلی
دفع آن وسواس میکن زودتر — نفی خاطرها همی کن خیر و شر
روز و شب می باش او را در کمین — چون درآمد خاطری کن دور هین
در پناه صورت معنی ببر — آیی بالکل تا شود او دستگیر
پس دوم طورش که دارد انقلاب — گاه آبادان بود گاهی خراب
هست تغییری درو چون بیش و کم — منبع شادی بود یا جای غم
گه درو حیوان بود گاهی ملک — گه ز تاریکیش برگذرد فلک
گه درو ظلمات و گه انوار هم — هست هم خوش بود و هم مردار هم
پس سیوم کان اوسع آمد از دوم — گه درو پیداست نور و گاه کم
حب و بغض خلق را آنجاست جا — گاه خوفست اندرو گاهی رجا
گه امل آورده اندر وی سپاه — گرده اش اندیشها جمله سیاه
پس چهارم کاندرو هم نور و نار — دارد از هر سوی نوعی اعتبار
هست اینجا جای معرفی اهلبیت — از محبت باشد اینجا تربیت
در میان دو محبت برزخ است — از بهشتش بوی یا از دوزخ است
زان طرف انوار حب حق ورا — میدهد هر لحظه رونق ورا
افکند که حب خلقان انعکاس — تا از آن نورش نماند اقتباس
طور پنجم موضع حب خدا است — جای تاثیرات نور مصطفاست

نیست آنجا مدخل و تأثیر کس ... کم بود در وی همه میل و هوس
پس ششم کانجا ز تأثیر صفات ... هر زمانی میکشاید مشکلات
هست ز اسما و صفات آنجا نسق ... لحظه لحظه فیضهاش آید ز حق
اندرو اوصاف هر یک کارگر ... دایم او معمور نور آن بحر
هر زمان در قید وصف دیگرست ... از سوی حق جانبش دایم درست
اندر آن بازار هر ساعت بنو ... هست سودای و عاشق در گرو
نقشهای بوالعجب در وی پدید ... هر دری را بر خلاف هم کلید
زان سبب هستند اینها در غرور ... کاندرو اوصاف باشد در مرور
هر صفت فی الحال در ملک وجود ... رایتی افرازد از نو بهر سود
لاجرم پیوسته باشد اختلاف ... افکند که تیر عاشق را ملاف
زانکه یک خاصیت اندر جزو و کل ... در ظهور آید چو اندر باغ گل
هر طرف کاندازد آن عاشق نظر ... زان صفت برگشته بیند بام و در
چون شود زان جام مستی سرگران ... گردد از هستی خود جامه دران
شرح آن باید بگفت و گوی راست ... گفت و گو زان ذوق چون گردد هواست
طور هفتم منبع انوار ذات ... از خدا در وی روان هر دم برات
هست آن بی واسطه زان مستنیر ... عاشق بیخود بدو ساقی باده گیر
لذتی ذوقیست بیرون و درون ... نه درون پیداست عاشق نه برون

لیک آن لذت نباشد پایدار
ور بدی کی بودی عالم را قرار

پیش ازین زان حالها نبود خبر
نقل و عقل آمد در انکو دربدر

تا تو بر اطوار دل یابی سپاس
بشنو این از راه تمثیل و قیاس

کوش فهم خویش را بکشا تمام
چون درخت فرض کن دل والسلام

هفت طور آمد تمام آن درخت
هست بعضی نرم ازان بعضی است سخت

اولش برگست کز هر باد وی
خویشتن را افکند در شر و طی

چون نباشد باد آرامش بود
وسوسه با نور اسلامش بود

این دوم طور ار بدانی زان درخت
هیشوی از دانش آن نیک بخت

شاخهای خورد کان هم هر زمان
میکند حرکت ز هر بادی همان

پس سیوم آن شاخ بر رسته ز تن
کاندرو یابی یقین و گاه ظن

باد چون تند آید از اینیز هم
افکند در حرکت او را بیش و کم

پس چهارم شاخ و چوب ان شجر
کاندرو جنبش کند کاهی گذر

لیک باید باد تند سهمناک
تا بجنباند ورا از روی خاک

پنجم از وی آن اصول محکم است
حرکت اندر وی نه بیش و نه کم است

جامع آب زلال آنست و بس
نیست در وی آنچنان کرد و دنس

پس ششم آن بیخهای خورد و تر
بافته هر سوی محکم تر سقر

هر دم از جایی دگر آبش رسید
فتح هر ساعت ز هر بابش رسید

هفتمین آن پنجهای آب خور … صد هزاران سرز هر سو بهره ور

آب رابی واسطه دایم کشان … بحر دایم فیض خود بر وی فشان

آب از او گر منقطع گردد دمی … مرده گردد بدارش ماهیی

لیک آن آبی که اول هست صاف … هر درختی چون شود وی را علاف

در یکی سبز است و در دیگر سفید … در یکی انگور آن یک کشته بید

آن یکی گلهای رنگین باردار … وان دگر بر شاخهاری خاردار

از عوارض آمد اینجا اختلاف … این سخن را مشمری کذب و گزاف

وقت رجعت آن عوارض هم بهست … زان یکی دوران آبس آن ارت

این چنین آمد اساس ذوالجلال … آن حرام این را و این آن را حلال

هر یکی را جانب شرب کشاد … قسمت هر شخص از جای فتاد

اصل دل مجموع را لیکن زوی … میرسد زو آب دایم پی به پی

یکنفس نبود دلی از وی جدا … دل بود هم ار با شه ای گدا

هست دل را پیش او قدر رفیع … دل بود گنجینه خاص وسیع

پیش از این گفتن ز دل نبود روا … از سلوک این دردرا میکن دوا

آنچه در تقدیر بینی بیش و کم … نیست جز حالات کشفی لاجرم

امر غیبی بود هم در فکر این … ورنه کی افتادی کس در فکر این

کوششی کن تا کجائی رود باش … عقل اگر داری پی بهبود باش

هست استعدادت این دم چون بت / بشکن این تنها که خواهدت شکست
خواه چکی و گله خدایی ترک کن / ساز زاد در رهای مرگ کن
برفروز این جذبه آتش ناگهی / نشنوی از نهار پند ابلهی
زانکه اینهان جملگی سد ره اند / هر زمان در راه تو سنگی نهند
هر چه اندر مدت بیگانگی / جمع کردی بسوز در دیوانگی
صورت و معنیت چون تجرید یافت / بی توانی سوی او انکه نتافت
ورنه با چندین تعلق پیش و پس / وا در رفتن نیست جز میل هوس
اولا قطع تعلق بایدت / وانکهی در راه رفتن شایدت
چون رسید راحت بمقصد بالیقین / بعد از آن چندین ضرر نبود ازین
آن زمان کز بهر تدبیر معاش / جانبی باشد تعلق گوت باش
تا نیارسی یکدلی تا که بدست / چون بمقصودت رسی نبود شکست
آن تعلق را نباشد در درون / هیچ تاثیری که کردی زان زبون
در سر اکر دودت تجرید کل / دایما روید زبستان تو گل

فصل سوم در صفات فنا

چون رسید عاشق به نزدیک وصال / سوزد آنجا از اشعات جمال
همچو برق خاطف او را ناگهان / سازدش محو آشکارا و نهان
ذات او باقیست اما کم شود / این سخن کی باور مردم شود

چون گشاید یار برقع از جمال عاشق آنجا فانیست از ذوق حال
ور فنا هم هست چندین مرتبه زان فنا در عالم است این دبدبه
چون شود فانی کسی در امر پیر باشدش تحقیق دولت دستگیر
بعد از آن در هر مقامش یک فناست وان فنا در هر مرض نوعی دواست
لیکن اندر عرف ارباب نجات در اثر در فعل و نعت و اسم و ذات
هر یکی را هست خوش خاصیتی میفزاید مرد را جمعیتی
میکند او را اثر آثار مرد فعل او افعال ما را نیست گرد
در تجلیهای اوصاف وی است ذوق مائی و یکی دیگر پی است
هست خاصیات بسیاری ولیک فاش کردن سر مردان نیست نیک
در میان فیض اسما و صفات هست در تمیز آن بس مشکلات
لیک گر باشد صحبت رابطه نیست مشکل پیش تو آن ضابطه
هر تجلی را فنایی حاصل است زانکه هر جا کش تجلی واصل است
پس فنا در چار آمد مختصر آنکه عارف شد او را منتظر
چون گروهی را ز اسما و صفات مشکل هم حل گشت اینجا مشکلات
آنکه کشف اسم ور سیلی را یکی خواهیست از اسم او پسیلی یکی
پیش ایشان نیز باشد چار هم زانکه بر اوصاف و اسمی زو رقم
ورنه ماهیات اسما دیگرند این گروه اندر حقایق ننگرند

پیش اهل قرب از فعل و اثر / نیست خاصیت قریب یکدیگر
یک فنا اینجا و دیگر در صفات / پس در اسما دیگری آنگاه ذات
اول از آثار و افعالش مدد / تا بود در ذوق و در حالش مدد
در تجلی دان صفات او مدام / تا کند هر نامتناهی را تمام
آنکه اسمائی نماید جلوه‌ای / یار وار و با اسیران شیوه‌ای
پس بذات خویش شان واصل کند / خود بخود او حل هر مشکل کند
چار آمد هم تجلیهای خاص / آنکه از هستی بدان یابی خلاص
مظهرات اسمای حسنی را نگر / چار رکن جمله اشیا را نگر
چون تنزل هم چهار آمد چهار / هیکل شد مارت تجلی آن چهار
حاملان عرش را این و فصول / نفس را اندر مراتب این حصول
او بستا دان ملک آمد چهار / این چنین آمد ز اول این مدار
منتظم بر چار شد نظم امور / این عدد شد حامی نزدیک و دور
مندرج آمد چو اندر چار ده / روشنست این همچو ماه چارده
گرچه ذاتش تجلی را چهار / ز افتابست این همه انوار و نار
جمله را از ذات او دان بیش و کم / هست یک سلطان آمر در حشم
فیض ذات اوست هم بر ذات او / هستی تو هیچ جز مرآت او
نور او روشن‌تر است از آفتاب / لیک هر یک راست نوعی از حجاب

این تعدد از حجب ظاهر شود هر یکی را پرده‌ای باز شود
آن خصوصیات لاحق عارضست اصل آن یک شیء فارق عارضست
گر نبودی آن حجب در پیش کار چون بدی معروف عارف برقرار
میزند دریای خاطر موج موج وز حقایق میدر آید فوج فوج
هست اسرار عجب ناگفتنی در درون ورلیت آن ناسفتنی
اصل آن احوال ناید در حدیث هم بدو شاید شدن از رو مستغیث
میدهد او جام و مستیها ازوست رازها کز مینشود پیدا ازوست
هر مقامی را بود یک مستیی وان بود از دور کردن هستیی
هستی کلی نبود وقت وصول یا معادی کان بود اصل الاصول
وقت فانی گشتن و بعد از فنا این سخن کی داند الا آشنا
زانکه در وقت فنا مستان مست نیستی دارند اندر هست هست
آن فنا را هیچ میدانی که چیست فانی مطلق درین درگاه کیست
با تو گویم آنچه آید در کلام کار کن گر ذوق این خواهی تمام
آنکه افنا شد بکون ان چه بود وانکه بد در خانه‌اش مهمان که بود
سر وحدت یا هویت نور نام هر یکی گویند از آن نوعی کلام
در تنزل اقتدا اندر نخست تا کند با تفرقه نسبت درست
جنبش از بحر محبت داشت او امتحانی از ارادت داشت او

برمراتب کرد چندینی عبور تا بسی شد آشنا اندر مرور
ممتزج شد نور و ظلمت خوش بهم نور چون بنهاد در ظلمت قدم
علوی و سفلی بهم آمیخته صورت و معنی از آن شد ریخته
نور همچون جان و ظلمت چون بدن هر یکی کامل بحدّ خویشتن
وقت رجعت حاصل اینها یکی مانده اندر مرکز خود بی شکی
نور و ظلمت جملگی انبار شد وان حقیقت در پس دیوار شد
بندها افتاد بر پایش گران او شده مشغول کار این و آن
آن حقیقت میکشد سوی جمال هست جنسیّت سبب در اتصال
هرچه همراه هست با آن نور و نار زین طرف فانی شود در وقت کار
هریک از اعوان حادث آن زمان گوشه افتاده ضایع بی گمان
چون تنی را کش بود جان ناپدید عالمی ویران و سلطان ناپدید
وان حقیقت میشود واصل بحق گم نگردد لیک زو شنود رمق
میشود هستی موهوم آن نفس محو ناید او معدوم آن نفس
همچو قطره گشته اندر بحر گم او صلی الله تعالی کل کم
بعد از آن چون باز آرندش ببار با هزاران ذوق و شادی تیزتاز
چون وجود وهمی بی اعتبار بود فانی جملگی در وقت ک
هر یک از گم گشتگان در گوشه باز از نو شان بود زر و توش

میدهد آن نور سوغات همه / میکنند خوش بار اوقات همه
هر یکی را میدهد از گنج خاص / جوهری لایق باهل اختصاص
پس ورا آندم هر یکی پاینده بود / باز از نو بهتر از اول وجود
آن وجود خاص موهوب ان بود / عطف دلجویی و محبوب آن بود
کاملان و واصلان اهل راز / سر توحید این چنین یابند باز
این سعادت هر کرا آمد نصیب / اوست دلبر را ازین عالم حبیب
هر کسی را کی چنین منزل بود / کار بعضی خود قوی مشکل بود
مرجع خلقان دیگر هر کسی / دور افتاده ز یکدیگر بسی
اصل ایمان زایت اوصاف جمال / دیگر از امر کز و مرجع جلال
از محبت حاصلا این در کشاد / در شریعت پس اساس آن نهاد
هر کرا باشد زیادت بی رویی / حب صوری دار و دوم معنوی
هر کسی دارد بقدر اتباع / در درون خانه ذل اتباع
منزل هر کس بقدر بندگیست / رفعت عشاق در افکندگیست
گشت بهتر هر که او افکنده شد / وانکه مرد این دم بکلی زنده شد
هر چه بود از مرگ عرفی مست هش / بعد مرگ اختیاری وان قوتش
هر که مرد افتاد اندر آخرت / مطلع شد بر او بر آخرت
از سقر بگذشت و از جنات هم / گر دو دل خالی ز هر آفات هم

بارها بگذشت چون باد از فلک | استعانتها از وجسته ملک
گاه در افعال و گاهی در صفات | گاه در اسماست فانی گاه ذات
طی کند در یکنفس هفت آسمان | میرود بی خویشتن در لامکان
چون شود در فیض فعل او فنا | اوست با افعال دلبر آشنا
هرچه واقع از بد و از نیکویست | میرسد او را که گوید فعل اوست
چون شود از فعلهای خویش صاف | فعل حق را فعل خود بیند خلاف
پس شود اندر توکل استوار | گردن تسلیم بنهد پیش یار
گرچه آن حالت نمیدارد دوام | میکشد چون جذبه هر سو بی زمام
عجز آمد لازم ایشان سعی | کوست اینجا مظهر بیش و کمی
ورنه تحقیق و یقین در کل حال | جمله را آمد آن دلبر مآل
فاعل مطلق علی الاطلاق اوست | آمر و باعث باستحقاق اوست
فعل خلقان پرده افعال اوست | دولت آنکس راکه شد این حال او
میرسد آنرا که این حال ویست | گر کند حکمی که دفترها طی است
خلق را معزول اندر اختیار | جمله از حق داند اینجا کار و بار
بر عوام این لقمه شد لیکن حرام | ناقصان را کی توان بخشید جام
هست بر بیند ابواب فساد | خانه را از اختیار ما عماد
آه کین حالت نگنجد در میان | گوز بان یا گوش محرم در میان

اهل ظاهر د الظاهر بسته اند / رشتهٔ تحقیقشان بگسسته اند
گر سر موئی بلغزند از طریق / میکند موج جهالتشان غریق
نیست راهی جز صراط مستقیم / گو رهاند مرد را از اندوه و بیم
اهل معنی کز فنا پرورده اند / در ره تحقیق خونها خورده اند
مدتی چون خاک اندر ره شده / از نشیب و از فراز آگه بده
مذهب ایشان بود نوعی دگر / نیست مانع هیچشان در رهگذر
حال ایشان ناید اندر گفت و گوی / گر سر این ذوق داری جست و جوی
سر توحید از بیانها برترست / گفت و گوش از زبانها برتر است
میشود گوش و زبان ما خجل / هم مگر آن را زبان و گوش دل
چون شود القصه این منزل تمام / هست بالاتر ازین نوعی مقام
میرسد انگه تجلی صفات / عاشق از اوصاف خود یابد نجات
هرچه داند گم کند در وصف دوست / جملهٔ اوصاف را داند که اوست
هر صفت کان عکس انداز و ورا / بر غرور و بر طرب سازد ورا
گر علیمی باشد او در وقت هوش / آید از مستی آن حالت بجوش
همچنان بیند که علم کاینات / جملگی از علم او دارد ثبات
ور ز قدرت فیض بیند ناگهان / بیند او مقدور خود هر دو جهان
در تجلی باشد از اسمای وی / کی توان اسرار آن را گفت کی

آفتاب علم الاسما زوی		افکند بر کوشکر انوار سنی
میشود مرآت اسما آن فقیر		گشته هر اسمی مر او را دستگیر
هست در هر منزلش نامی دگر		سیاقیش هر دم و هر جایی دگر
هر یک از اهل تقرب را یقین		هست نامی خاص ثابت همچنین
قطب اینهای نو عبدالله دان		از حقش بی واسطه آگاه دان
دیگران از واسطه او دان و بس		بیش ازو نبود درین درگاه کس
مصطفی برخاست از خود چون بکل		قطبها کرد او بوادی سبل
در حریم دوستداری راه یافت		زان فلما قام عبدالله یافت
بس ازین اظهار نتوان کرد راز		خانهٔ تحقیق را در نیست باز
گر کنم افشای ان معنی تمام		حجتش سازند بعضی از عوام
از خیالت پیش ارباب نیاز		خویش را دانند تا که اهل راز
باطل اندر صورت حق آورند		پس بتقلید اندیشه مطلق آورند
تو این احوال را کی خود توان		از هزاران ذره کردن عیان
سر شرعست این حقیقتها و بس		در ریاضت کوش کین نبود هوس
بعد ازان القصه چون عاشق رسید		میشود از ذوق ذاتی ناپدید
گم شود اندر تجلیهای ذات		یابد از کثرت دران وحدت نجات
در وصال دوستش تمکین بود		ای خوش آنکس را که حالش این بود

همچو برق خاطفی در یک زمان / بار دوش مفلس که تا یابد امان
کم شود چون قطره در بحر محیط / نه مرکب ماند از وی نه بسیط
زود باز آرند او را زان مقام / تا از و گیرند فیضی خاص و عام
کور را داند کر نه روز و شب / او بود هر فیض و رحمت را سبب
عام گشته نور او چون آفتاب / روشنی زو دیده معمور و خراب
لیک اگر باشد کسی را اعتقاد / روزن حب و ارادت بر گشاد
خانهٔ او بیشی باید ضیا / راه خود را هم بخود بگشا بیا
نیست اندر فیض بخل این قوم را / با خود آ بگذار جهل و نوم را
این گروه از خود بکلی رسته اند / رشتهٔ خوف و رجا بگسسته اند
غیر حق کس را نمی خوانند هیچ / در بها جز او نمی دانند هیچ
باشد اندر یک زمان شان صد هزار / با وصال یار نبود کار و بار
جد و با هیچکس شان کار نه / هر چه می بینند غیر از یار نه
همچو خس بر روی دریا بیقرار / جمله اندر کار خود بی اختیار
هر نفس شان موج سوئی افکند / ذوق شان در جست و جوئی افکند
صد هزاران جان درین ره شد نثار / کس ازین وادی نیامد بر کنار
گو خبر گو مخبر و گو مستمع / گو کسی پیدا که باشد مطلع
گر بلفظ ار گشته چندین فرقه ایم / جمله در دریای وحدت غرقه ایم

ما همه نزدیک دور افتاده ایم　　ور طمع اندر غرور افتاده ایم
وصلت ما بای بنیم و روز و شب　　خویش را دانیم از اهل طلب
گم شدن یکبارگی اندر وصال　　این بود اندر وصال دوست حال
ذوق آن را در نیابد هیچ کس　　تا بود کس در میان دوست و بس
خویش را باید بکلی وا سترد　　وانکه در زندگی از خود بمرد
عجز و مسکینی است ما را افتخار　　بر در رت هست دایم اعتبار
نیست آخر غیر حیرانی رهی　　یا بشدن فانی مطلق که گهی
گم شدن در بحر همچون قطره‌ای　　تا نماند هیچ از تو ذره‌ای
آنکه در ضمن آن باشد وصال　　این چنین آمد تقاضای جمال
یاد حال وصل دلبر بر دوام　　تا نماند کم در و عاشق تمام

نعره زد یک روز شبلی را کسی　　بر در خلوت زبانش بس کسی
سوی او آورد تا که شبلی رویی　　گفت گر شبلی خبر دیگر بگوی
وانکه او یکباره گم شد در وصال　　فیض ذاتی پاخت او را با کمال
مرد او زهمت مبادش از خدا　　باد از غفران از لطف او جدا
یعنی زین حالش مباد آگهی　　باد محو شیوه‌ات منتهی
باد دایم غرقهٔ بحر وصال　　دور باد از وی تنزل کل حال

لذت و ذوق فنا پاینده باد | اصل انسانی بجانان زنده باد
جان و دل بادا دران منزل فدا | یکدم از عاشق مبادا آن جدا
کشته‌اند اینند هم پیر و مرید | کین سعادت باد دایم برمزید
عاشق اندر بحر وحدت باد غرق | آنچنان کو را نماند هیچ فرق
باد الهی واصل جمع الجموع | در مشهد باز رسته از رکوع
لذت فانی شدن در ذوق دوست | من چگویم داند آن کین حال اوست
آه ازان حالت هزاران آه آه | ماجرا که بعاشق بست راه
رو نمودن نهان کردن چراست | وان همه الطاف با خاک از کی است
این همه گنج از چه شد اینجا نهان | وقف او هر چه شد هر دو جهان
این قبولیت ورا از بهر چیست | مظهر و ماوای لطف و قهر کیست
نیست غیر از حیرت اینجا هیچ راه | اینچه وادی دراز است آه آه
این عنایت از کی همراه شد | دل چرا محرم سرای شاه شد
یار عاشق پرور دلجوی ما | این نظرها بین که دارد سوی ما
در نهانی شیوه‌ها دارد بسی | لیکن از او در نیاید هر کسی
عاشقی باید زغم بگداخته | خویشتن را وقف این ره ساخته
مستمندی فانی آشفته | گرد غیر از باطن خود رفته
سالها خون خورده اندر راه عشق | خاک وش افتاده بر درگاه عشق

از مراد خویشتن بگذشته / دایم اندر خون دل آغشته

غم خوری محنت کشی در اشتیاق / مفلسی بیخویش در درد فراق

محرمی در بارگاه دوستی / مرتقی بیموده راه دوستی

واصلی از خود بکلی منقطع / تا نشود بر شیوه حالش مطلع

سر محبوبی نداند جز حبیب / زانکه او دارد ازین معنی نصیب

آشنا داند حدیث آشنا / کی گدا امید اند آیین غنا

نیست با بیگانه این سر در میان / زانکه ناید این رموز اندر بیان

هر که دارد ذوق این اندر نخست / بایدش کلی ز خود دستی بشست

پردهٔ ناموس را باید درید / طور خواری و مذلت را گزید

نام و ننگ خویشتن در پا فکند / عز و جاه و درهم با صحرا فکند

خواهشش را از میان بر داشتی / رایت دیوانگی افراشتی

پا نهادن بر سر خود مردوار / جان خود ایثار کردن وقت کار

گم شدن از خویشتن یکبارگی / رو نهادن در ره آوارگی

محو و فانی گشتن اندر وصل دوست / آنچنان کو خود نداند آنکه اوست

رفت شخصی پیش سلطان بایزید / بر سر سجاده‌اش بنشسته دید

بازی‌اش نشناختش آنکس مگر / زانکه از سلطان زوی جسته خبر

گفت اینجا نیست سلطان هیچ کس — بایزیدی بود وقتی رفت و بس

گم شدست او روزگاری شد دراز — کس نخواهد دیگر او را یافت باز

ان حقیقت بود چندین در مرور — یافت اندر بایزیدیت ظهور

پرده‌ها راست تا شد ختم کار — در پس این پرده صاحب اقتدار

بایزیدیت کنون گم گشته است — گفت و گویش ذکر مردم گشته است

دوست چون ایثار کرد الطاف را — ساخت اندر شور رطب جاف را

گنج اجمالی خود را در گشاد — مستحق از اسمه انعام داد

ظلمت آبادی که بد پر نور ساخت — عالم تفصیل را معمور ساخت

هر طرف آشوب و غوغایی فکند — در سر هر ذره سودایی فکند

عالمی را پرده و روپوش کرد — بحر معنی را چنین در جوش کرد

جای سرگردانی و حیرانیست — لیکن چه آبادانی و ویرانیست

اینچنین گم گشته اینجا چیستم — اوست یا خود این منم یا کیستم

این چه ناپیدایی و گم بودنیست — از یقین دور از توهم گم بودنیست

گر منم این پس کجایم کو مرا — محو گشتن چیست قسمت زو مرا

بیشه پر اژدها کم شیر او — هر طرف افتاده زود و دیر او

این چه حالیست چه ذوق و ماجراست — در میان عشق و دل با چه ماجراست

عالمی بی یار و عاشق گشته محو — نیستش پیدا از معانی هیچ صحو

او بت آن یار و یارت آن او ‌ ‌ ‌ غرقهٔ وصلت جان جان او
دایما او واصل و در پیش خلق ‌ ‌ ‌ نیست الا صورتی در زیر دلق
این سخنها نیست اندر حد درک ‌ ‌ ‌ میشود ویران ازین سر حد درک
سر وحدت برتر است از طور عقل ‌ ‌ ‌ هست عاجز اندرو اخبار و نقل
عقل جز معقول نتواند نمود ‌ ‌ ‌ قفل این در فهم نتواند گشود
سر توحید وصال یار آه ‌ ‌ ‌ پست بر فهم سخن هر سوی راه
راه موصل در همه ارض و سما ‌ ‌ ‌ جذبه آمد با سلوک رهنما
کار میکن راه میرو روز و شب ‌ ‌ ‌ در ریاضت باش با اهل طلب
خون دل میخور بکنجی در نشین ‌ ‌ ‌ وحدت و بیداری و محنت گزین
نفی مانع کن بامر پیر باش ‌ ‌ ‌ هر شبی بی خویش در شبگیر باش
بر خدا و خلق بس کن اعتراض ‌ ‌ ‌ ربط دل بر خویش میدان زقراض
ربط با شیخت بود پیوستگی ‌ ‌ ‌ تا رهاند آنت از هر بستگی
صورت و معنی او را کن سپر ‌ ‌ ‌ امکنی ایمن نشین از هر خطر
گر کنی پیوسته با آن بحر جوی ‌ ‌ ‌ درهای قیمتی را جوی جوی
چون فتد در موج آن دریای ژرف ‌ ‌ ‌ هر کسی را بر شود زان موج ظرف
هان بکوشید در ارادت پاک شو ‌ ‌ ‌ پیش شیخ از اعتقادت خاک شو
هر چه زان این اعتقاد افزایدت ‌ ‌ ‌ سوی آن رفتن بجد می بایدت

رکن اعظم اعتقادت شد به پیر گر سر این کار داری ای فقیر
زود برده اعتقادت را صفا تا برد بیرونت از دل هر جفا
زانکه ره‌زن بود اینجا بسی منع خواهد کردنت هر ناکسی
اندرین تنگی زند ابلیس راه تا بگیرد بر تو از تلبیس راه
آید اندر باطنت یک ابلهی غافلی باریک جانی کم رهی
میدهد تعلیم او را از درون تا دهد آخر ترا یکدم سکون
مهربانیها کند ظاهر بسی گوید از من گو ترا اشفق کسی
نیست این دم هیچ وقتی از هوس میشوی محتاج و حاجتمند کس
خوار گردی در میان قوم خویش کار دنیایت دگر نرود به پیش
خوش همی رو راه شرع است راه غیر ازین ره نیست جایی چون پناه
در پی اسباب کار خویش باش دائما خوش بر قرار خویش باش
تا نیفتی ناگهی در دام جهل خویش را نابود کردن نیست سهل
بعد ازان نقصان شیخ از در بیش لیکن همه دارند میلی سوی خویش
هر یکی دام حیل گسترده اند جاهلان را تا که از ره برده اند
نشنوی زنهار زنهار این حدیث شورشی کن از خدا مستغیث
ضرب لاحولی بدان بدبخت زن آتشی افروز در وی سخت زن
در میان خلق اینها شد غول تا کجا یابند مثل خویش غول

مدتی المین بد از تو سال و ماه   سوی تو مرکز نبودش یک نگاه

زانکه خاطر بودش از کار تو جمع   بود روشن چون ترا در جهل شمع

این زمان شد مصلحت اندیش تو   مهربان یاری در آید پیش تو

باش تو بیگانه زین خویش خود   بدترین خلق او دان پیش خود

تربیت کن اعتقاد خویش را   تا بیابی خود مراد خویش را

چون شود طفل ارادت مرد کار   هرچه میجویی بیابی صد هزار

خویش را بینی بصد اعتزاز   با وصال یار خود در اهتزاز

عالمی یابی طفیل خویشتن   کاینات را تو گشته جان و تن

گرد تو افلاک دایم در طواف   خویش را بشناس تا کی انحراف

نقد این گنجینه غافل مشو   اصل اشیا چون تویی باطل مشو

زبدهٔ آفاق و انفس چون تویی   در درون خانه و بیرون تویی

بازجو در خویشتن مقصود خویش   هر سوار اشتری معبود خویش

سوی مقصود از تو نزدیکست راه   کی جدایی تو ز مقصد آه آه

از ره دل رو که نزدیکی بوی   جملگی این جایگه بردند پی

هرکه رفت از جانب دل او رسید   زو و تر از پس بمنزل او رسید

او بود میدان صراط مستقیم   اندرین ره می توان رستن ز بیم

راه دل راهی است تا دلدار راست   این بود راهی که پایانش خداست

گفت درویشی که بودم پیر حبیب / شد دری بگشاده بر رویم ز غیب
خویش را دیدم بجنت صف بصف / جمله را لب از تحیر بر ز کف
سوی جنت آن درم بگشاده بود / هر طرف رضوان بپا استاده بود
جمع یکی از روی تعظیم تمام / دستها بر سینه گفتندم سلام
بعد از آن گفتند ما را جمله هین / ادخلوها آمنین و خالدین
چون درون جنت اندر آمدم / دوست می‌جستم و مضطر آمدم
مست و حیران هر طرف دیوانه‌وار / اشک ریزان از اشتیاق وصل یار
هر زمان پرسان که آن میقات کو / موضع دیدار و طور و جات کو
گر نه بنمایی جمال خود مرا / این بهشتت دوزخی باشد مرا
هاتفی ناگه رسید این خبر / کای شده از غفلت خود بی‌خبر
سینه‌ات طور و دلت عرش خداست / تو نه پنداری که یار از تو جداست
جانب دل کن نگه زین راه رو / گر لقا جویی ز خود آگاه رو
سوی دل گفتا نظر بگماشتم / هستی خود از میان برداشتم
از سوی دل شد دری بگشوده‌ام / مقصود کل شد هم بنموده‌ام
محو رفتم گم شدم در بحر جود / دوست میداند که این حالت چه بود
نیست بالاتر ازین حد سخن / گر سر این ذوق داری کار کن

ای شده از گنج پنهان بیخبر / خانهٔ پر یار و تو جویان دربدر
یار با تو تو بهر سوی دوان / بحر با تو تو بهر جو بی روان
قدر خود بشناس ای جاهل فضول / ور ندانی هم ظلوم و هم جهول
عرش و کرسی از تو جوید اهتمام / دارد افلاک از دل تو این مقام
بهر دل دارد جهان این اقتدار / عالمی را آمد از دل اعتبار
گر نبودی قصد دلداری ورا / کی شدی این جهانها جاری ورا
دنیی و عقبی و ما هم فیهما / جملگی آمد طفیل قلب ما
این همه چون بحر و دل همچون صدف / دارد از دل آدمی چندین شرف
وین صدف را اندرون درّ عزیز / گو ندارد مثل و همتا هیچ چیز
دل بود گنجینهٔ اسرار یار / بهر دل بود این جمیع کار و بار
این چنین دل در وجود تست لیک / ترسم از اندیشه رفت و روب نیک
بیخبر تا که نباشی زینهار / هست با تو در میان بسیار کار
جهد کن این خانه را آباد ساز / دل ز هر خوف و خطر آزاد ساز
گر شود معمور ملک سینه ات / بهره گیرد عالم از گنجینه ات
چون ببینی آن زمان بی شک و ریب / گر تو آبادان شهادت غیر و غیب
زبدهٔ آفاق یابی خویش را / از تو بهره هم کم و هم بیش را
چون در آمد اشتیاق اندر عروج / سعد گردد از قد مهابت بروج

ز اشتیاق پای بوس تو فلک		میکند از دو همچو در آبی نمک
جملهٔ کروبیان در انتظار		تا کنی از سوی ایشان یک گذار
تا کنند از خاک نعلین تو تاج		در دو شانان ماند از نوبت علاج
تو چنین عالی بها آن جوهری		خویشتن را چیز اندک شمری
از پی میل و هوایت باز گرد		محرم خلوت سرای راز گرد
تا بکی باشی بغفلت در گرد		زود تر اندر پی مقصود رو
بر زمین زن جملهٔ بتهای خود		این زمان بشناس اینجا جای خود
در خدایان هوا کافر مباش		چند پنهانی ز خود ظاهر بباش
خود پرستی را بکل در هم نورد		از پشیمانی آن پیش آر درد
در طریق حق پرستی شو مقیم		وآن یکی را بر گذر ز اندوه و بیم
خود پرستی چیست اینجا گو همیت		از سوی خوف و طمع وا جو همیت
نفس را در تربیت داری مدام		تابع امر وی همچون غلام
هرچه باشد خوبتر آن میخوری		قالب خود روز و شب می پروری
جامهای نیک باید کسوتت		تا نکو هر جا نماید و منتت
بایدت اندر مجالس جای نیک		فکر خود آنی تو دایم رای نیک
در نشست و خاستت صد احتیاط		تا تو به باشی ز ارکان رباط
در غمامه این شکنج و تاب تو		ز اول شب تا بروز این خواب تو

فکر چندین ساله کردن در معاش — این تکلف چیست در نان و آش

دم بدم در فکر دنیا بوده‌ست — هر زمانی مال و جاه افزوده‌ست

تا تو بهتر باشی از امثال خویش — هر نفس خواهی زیادت مال خویش

آرزو کرده ترا اولاغ خویش — رانده‌ست هر دم بسوی باغ خویش

هرچه گوید آرزویت آن کنی — تا تو ملک جان و دل ویران کنی

بنده اینهاستی نه زان حق — کار تو کردم به پیشت در طبق

تا بکی باشی درین هر تعب دون — انکه جز خوان تو با ما تعبدون

هرچه از رامی پرستی این زمان — با تو در دوزخ درآید بیگمان

هم ز خود هم زو شوی در اضطراب — پیش تو باز آید انواع عذاب

ای که نفس خود پرستیدی بسی — کارهای خود پسندیدی بسی

گر نکردی این زمان زین شرک بد — خود بشوی خویش را زین چرک بد

خویشتن را افکنی در اضطراب — پس تو باز آید انواع عذاب

جان خود امروز برهان زان همه — بالش پشت کن این دم ان همه

همچو مرغی زین قفس پرواز کن — در هوای او روش آغاز کن

وقت آمد ای بخود وامانده باز — گین زمان برهم زنی رسم مجاز

در حقیقت نیز طیرانی کنی — در رو خود خویش سیرانی کنی

هست جایت گلخن نفس و هوا — در رو مکر کش چو هست صد دوا

ره غلط کرده چه گردی هر طرف
وز تهی دستی ترا بادی بکف

تا بکی بیگانگی ای آشنا
اندرین دریا بکن یکدم شنا

محرم خاصی و از خود بیخبر
و اندرین مخزن توئی نقد و گهر

رشته توحید پیوسته بدوست
غفلتت بگذار وقت جستجوست

نیست زو به مصلحت اندیش تو
تا نهد بهبودت اندر پیش تو

هرچه خواهد گو بکن حکم ان اوست
گردن ما نرم در فرمان اوست

گر عذابست از وی و گر رحمتست
عاشقان را این تمنا نعمتست

چون بدو پیوند عاشق شد درست
راست شد راهش بماوای نخست

گر بدش توفیق زان هم درگذشت
آنکس این دانست کز خود درگذشت

این سخن بالاترست از عقل و فهم
میطلب از فهم کیش عشق سهم

هست وجدانی و کشفی این رموز
کی تو یابی در یجوز و لا یجوز

علی میکرد روزی این سوال
کز تو میخواهم نشانی زان جمال

برده ام اینجا کمانی رد مکن
یکیکی میجویم از تو بد مکن

جمله حال وصل را بر گو بمن
در دلم بنشان یکایک این سخن

گفتمش هرگز شدی عاشق بکس
بوده چون مدتی اهل هوس

گفت بودم قید پیش از کسی
وین دل مجروح بد صید کسی

گفتمش برگو از آن اوقات خویش / حالت تنهایی و لذات خویش
چون او را جملگی تقریر کن / گاه وصل و لذتش تفسیر کن
گفت این حالت نگنجد در سخن / حالتی بود آن همه مخصوص من
بار گفتم در معانی و بیان / هست بعضی مشکلات اندر میان
کان نگنجد هیچ در تقریر کس / عاجز آید اندر آن تحریر کس
میشود میدان گفت و گوی تنگ / مرکب تقریر اینجا هست لنگ
نیست آن موقوف ذهن مستقیم / در نیابد آن بجز طبع سلیم
چون توانی در تکاپوی مجاز / یک خبر نتوانی گفتن هیچ باز
علم ظاهر را که گفت آمد بدن / جای جای اندر نگنجد در سخن
کار و بار عشق از آن نازکتر است / بس حدیث از بیان نازکتر است
گر نگنجد در حدیث اسرار دوست / کی بود اینها عجب در کار دوست
حالت عشق از جهان دیگر است / این معانی را بیانی دیگر است
تا نگردد دیگر آن کشف کسی / فکر او را سر طرف تازد بسی
ذوق این نی نقل داند نی خبر / عقل و نقل اینجاست اندر رهگذر
از جمال دوست کس آگاه نیست / در حریم وصل کس را راه نیست
یار چون رایات وصلت برفراخت / هر که واصل شد در آن وصلت گداخت
نیست کس موجود در حین وصال / جمله را سوزد اشعات جمال

لیک پیشش از ذوق بعد از آگهی   هست عاشق پر ز ذوق و فرهی
حالتی در پیش او حیران ورو   دل شده آباد و تن ویران درو
دوست با خود در تجلی و وصال   عاشقان اندر میانه پایمال
همچو پروانه دوان سوی چراغ   چون رسد آنجا همه سوزدست و داغ
پای تا سر جملگی آتش روند   آفرین بادا بجانشان خوش روند
محو و فانی میشوند اندر حبیب   تا نماند هیچشان از خود نصیب
هردم از جان و تن و از سر جهست   از علو همت افشانند دست
عاشق مسکین ز خود آگاه نیست   ور بود آگاه آنجا راه نیست
قطره‌شان گم میشود در بحر ذات   نه ز خود آگاه و نی علم از صفات
تا ز بهر حکمتش جانی دهد   یارش از خوان کرم نانی دهد
آن وجود خاص موهوبی بود   عین لطف و عطف محبوبی بود
آن بود گنج الهی در جهان   گرچه از چشم کسان باشد نهان
آن بود مجموعهٔ علم لدن   اسم اعظم بود تو فهم کن
هم کلام الله ناطق آن بود   در حریم خاص لایق آن بود
ظاهرش با خلق اندر گفت و گوی   باطنش پیوسته با او روبروی
هم بدست او کلید گنج دل   روز و شب اندر تجلی مضمحل
هر تجلی را بود خاصیتی   بهتر از اول دهد جمعیتی

نیست خاصیات اینها گفتنی　　کی بود این در کسی را بسفتنی

ظاهر و باطن همه ذوق است و بس　　شعلهای آتش شوق است و بس

عاجز آمد از ادای آن حدیث　　خواهی گر آن شوق بشنو مستغیث

بیش آن از گفت و گو بالاتر است　　فهم مردم اندرو بی اثر است

عقل عاجز آمد و حیران حواس　　بسته آمد راه تمثیل و قیاس

عاشق دلسوز گاهی در فراق　　گاه وصل و بار رسته ز اشتیاق

گه فنای مطلق و گاهی بقا　　گاه دل مشتاق و گاهی در لقا

دایمش زین ذوق باطن پر خروش　　گر زبان خاموش دل اندر خروش

گاه محو کل شده در ذات دوست　　معنی کلی او مرآت دوست

گاه دیگر وقت صحو و هوش اوست　　لیک آن نغمه همان در گوش اوست

دوست را بیند همه سو علم و حکم　　او شده از ذوق و شادی صم و بکم

با وی اندر گفت و در گو روز و شب　　از پس این پردهای بوالعجب

خویش خویش اندر وی نهانی ننگرد　　عاشق بیچاره را ای پرورد

تا شود مشتاق صاحب حوصله　　کشف گردد بر وی اسرار خله

عاشقی را داشتن در اشتیاق　　وین همه ناچیز در وقت فراق

چون کشد یکچند او آلام هجر　　میشود پرورده در ایام هجر

لایق دیدار شد گردد دگر　　میشود خالص ز هر خوف و خطر

سر او را از زمان کو کوش قربت   رایت وحدت تواند بر فراشت
نیست کردد بعد از آنش خود وکل   باز یابد اصل سر حب و خلل
میشود لایق پس آنکه در وصال   میکشاید یار پیش او جمال
باز یابد سر وحدت را عیان   لیک او پیدا نه مطلق در میان
راز پنهانی شود مجموع فاشش   میشود هر درد را ظاهر دوائش

بود یوسف را سرائی زرنکار   کرده بر دیوار آن بسیار کار
صورت چاه و رسن انکاشته   ذل خود در نقش ظاهر داشته
خواری خود را کشیده هر طرف   صورت یعقوب بر دیگر طرف
حالت حزن و فراق یار او   نقش با این بود بر دیوار او
با پسر میکفت او خود تو ابیتی   فکر کن با این یا بین صحبتی
پیش کیر او را و رو سوی وثاق   یک زمانش بازده دل در ورق
دانکهی بر اندر آن محرم سرای   کوز ما فی دست و پای خود کشای
کر بپرسد از تو حال آن صور   باز کو احوال با او خیر و شر
بعد از آنش کو که تو غم مینی   پیش من لایق تر از جان و تنی
کفت خویش خود نکفتی در نخست   قصها را جملکی با او درست
کفت یوسف کو بید اول طفل وش   زود نا کوش می شد از مرحه خوش

آه از اظهار جمال دوست آه / دیده را استاد بسته پیش راه
آفتابی کرده عالم پر ز نور / ذره‌ها برگشته از نزدیک و دور
با یکی آن پرده را برداشته / دیگری را عین دل انباشته
آن یکی در نور داند عز و ناز / دایما از خرمی در اهتزاز
وان دگر خفاش وش در ظلمتی / میکشد از دوری خود محنتی
آه کین تغییر آمد از نخست / آن یکی بشکسته آورد آن درست
ساقی ما با حریفان چون نشست / هر یکی را داد خود جامی بدست
آن یکی بد نیمه و آن دیگر تمام / هر یکی را لذتی دیگر بکام
آن یکی مست است دیگر هوشیار / وآن یکی را سر گران وین در خمار
نیست بیرون هیچکس باری ز دور / بر حریفان کی بود ز افلاس جور
هر یکی را هست ازو پیرایه‌ئ / تا جرا نزا او دهد سرمایه‌ئ
اهل عالم تاجران این رهند / عارفان این سفر زان درگهند
نیست خالی هیچکس زین راس مال / هر یکی را لیکن این بر قدر حال
وان سعادت گفتنی نبود تمام / سر خاص دوست نتوان گفت عام
از صفات انبیا نمود این اختلاف / زان یکی دردی کشید این جام صاف
فیض اقدس با مقدس جمع شد / هر کسی در مجلسی زان شمع شد
گرچه فیض اقدس آمد فیض ذات / لیک باشد آن مقدس از صفات

وان مقدس مرتبی را کو شده است / هر یکی را موضع زو نوشته است
این زمان هم پیشش آن موضع معاد / هر کسی را این در از جایی گشاد
قرب و بعد این زمانی بیش و کم / از ازل آمد بخوان جف القلم
حق آن ناید چو در تقریر کس / عاجزست از سر حق تعبیر کس
آنچه در تحقیق اهل حق بود / آن ز بعد مردن مطلق بود
هر که خواهد کشف این گو خویش میر / تا بیابد نیستی را دستگیر
قطع شد چون نسبت و پیوندها / باز شد از دست و پاها بندها
آنچه مرد از اکند باطن خراب / از تعلق باشد و نسبت حجاب
چون بریده گردد آن امت همه / بشنو و بگشاده ابوابت هم
هر که مرد او یافت از خود زندگی / پادشاهی یافت بعد از بندگی

بود پیشش آن امام هر دو کون / آنکه زو کروبیان جستند عون
جعفر صادق امام المتقین / آفتاب دین سر اهل یقین
پر حرارت سالکی دیوانه وش / جذبهٔ آتش اندر کشاکش داشت خوش
گاه صحبت بود گاهی عزلتش / سوختی در هجر شوق وصلتش
هر زمانی آمدی پیش امام / گفتی با من گو حقیقت را تمام
گفتی آنحضرت که رو بگذر ز خود / کار مسکین تا زمان آن رسد

گر من آندم کردمی اسرار فاش / از تعجب تیره اش گشتی معاش
چون خوشش با خویش کردم آشنا / تا شد اندر بحر عرفان آشنا
دمبدم از زیر برقع بی گمان / می نمودم روی خود او را نهان
صبر میکرد او ستر ای نهفت / بابی این حال را مرکز نکفت
بعد ازین می آورد او تاب وصل / آشنا گشتست در غرقاب وصل
دارد این دم حوصله اندر وصال / میکند ادراک انوار جمال
حالت وصل و فنای عاشقان / همت عالی هم برای عاشقان
نیست سه این خبر در هیچ نقل / برتر است ادراک آن از طور عقل
بایدت گر اطلاعی بیش و کم / تا خلاصی یابی از اندوه و غم
از سر خود درگذر مردانه باش / در میان عاقلان دیوانه باش
پس ببر از خویشتن یکبار کی / رو نه اندر وادی آوارگی
پیش پیر کاملی تسلیم شو / عقل خود را قابل تعلیم شو
چشم او عالم گرفت ای بیخبر / تا بکی باشد ترا البته نظر
در نگر عالم گلستان گشته است / تو کجا بی یار مهمان گشته است
چند همچون کوف در ویرانه / آشنا شو تا بکی بیگانه
از پس هستی خود بیرون خرام / بندها را بگسل و بر پر ز دام
از تعلقها بکل ببریده شو / در میان اهل بینش دیده شو

جای خود بشناس ای منشین زیردست　　منزلت بالاتریست از هر چه هست

در عروج آ پای نه بر نه فلک　　باز منگر سوی رضوان و ملک

طمطراقی افکن اندر کاینات　　بر گذر هم از قلم هم از دوات

بال بگشا بگذر از کرسی و عرش　　و آنگهی بر لامکان انداز فرش

پس فنا شو پس فنا شو پس فنا　　بگذر از حاجات از فرط غنا

ذوق کلی از فنا آمد پدید　　در لقا از جوهر عاشق رسید

نیست بالاتر ز ذوق اضمحلال　　در میان اهل عرفان هیچ حال

تا بکی باشی تو دور ای بوالهوس　　سعی کن این دم که داری دسترس

عالمی پر گشته از حسن و جمال　　تو چنین در هجر و غم شوریده حال

پردها بگشای از پیش نظر　　خویش را بردار خود از رهگذر

دل ز غفلت تا بکی دوری کشد　　بار تنهایی و مهجوری کشد

از تعلقها خلاصش ده بکل　　در هوای گرم بر باتش ز جل

غرقهٔ دریای حسن یار شو　　گل نگر کو عالمی پرخار شو

از مظاهر بین طلوع روی دوست　　روغن اندر مغز بین بگذر ز پوست

نیست شو چون بلبل اندر وصل گل　　چون شکفت این گل اندر جزو و کل

دیده روشن ساز تا بینی جمال　　محو شو تا گردد حاصل وصال

تا نگردد بر تو کشف این ذوقها　　کی بدانی قیمت این شوقها

فیض رحمت چون شود باران زبر / ملک باطن گرددت از وی منیر

تربیت ساری شود در جزو و کل / عزتی آید ترا از بعد ذل

هرچه زان بگذشته در وقت کار / در عوض به زان رسد از پیش یار

هرچه اصلح باشد آنت میدهد / مرده بودی باز جانت میدهد

بخت آن خویش کش چنین شد حال او / بخت آن کو شد چنین ابدال ازو

وانچه باقی باشد از اوصاف تو / میکند امروز دردی صاف تو

تربیت می باید آنهم در میان / تا کمالی یابد و گردد عیان

چون شود بالغ بدراند قیود / گردد آنکه مهتر ملک وجود

پس باستقبال گیرد شاهیی / پیش آید هر طرف گمراهیی

همچو گرگی کو فتد اندر رمه / وان رمه گشته پریشان زان همه

او بمانده از تغلب خیره سر / خویش و بیگانه ازو اندر خطر

سلطنت گیرد در اقلیم وجود / هر طرف پیش آورد نوعی قیود

این بلا را کس نداند در نخست / ورنه در اول بود بسیار سست

دفع و منع او بود آسان بسی / گر بداند علتش اول کسی

میکند این شومی هستی بد / ای بسا سلاک را در کار رد

منکر قصر مشایخشان کند / خانهای دین همه ویران کند

شیخ می باید که باشد مردکار / با خبر از سالکان روزگار

چون طبیبی حاذقی در هر مرض | واقف از فعل طبیبی در عرض
شربت لایق دهد در خورد بس | دفع و تسکین آرد اندر درد پس
تا نه بیند خسته کانرا صحتی | کی روا دارد وازیشان حرکتی
آه ازین جهال و قطاع طریق | همچو غولان ره زنان سر فریق
دام جهل و خود نمایی روز و شب | بر سر راهی نهاده در طلب
فقر ایشان جمع دنیای دنی | ذکر و فکر اندیشهای خوردنی
کار نیکو رقص و صحبتشان نفاق | ورد غیبت وجر ایشان طمطراق
اشرف اوقات وقت خواب و خورد | خسته کر کردند باشند اهل درد
دایما با مال و حرص کل خویش | وز خوش آمد بر همه بالان سر خویش حرص
جاه دنیا غایت مقصودشان | جمع کردن مالها معبودشان
بندگان مخلص حرص و امل | در پی دنیا همه صادق عمل
سال و مه بکشاده از تزویر دام | تا شود تحصیل اموال حرام
در گروهی کرده رخصتها پدید | فقر کرده نام این کار پلید
مصلحتها بسته بر هم هر طرف | تا در آید درهم شبهی بکف
نفی درویشان عالم میکنند | باد فضل و فقرشان کم میکنند
تا کنند اثبات خود زین نفی عام | جاهل چندی فریبند از عوام
نیستند اینها ز خود آگاه هم | خویش را خوانند اهل الله هم

نوبتی الحاح میکرد آن فقیر — کای امام از هجر شد جانم اسیر
بر من بیچاره این در را گشایی — بر حقیقت زود ترراهم نمایی
این همیگفت و تعلقهاش بود — در دل محزون تعلقهاش بود
گروه بد بسیار اگرچه کارها — لیک بودش بر دل از خود بارها
گفت امام او را همی باید عذاب — بایدش افکند اندر حوض آب
خادمی در آب افکندش روان — او همی میخواست از هجران امان
گفت امام این بارش اندر زیر آب — دار چندانی که میرد این خراب
زانکه او را مرگ به زین زندگیست — زین خیالش وا ایمانش مندگیست
گرد خادم زیر آب او را نهان — پاک ببرید او دل خود از جهان
چون بکل از خویشتن دل برگرفت — فیضها از جان آن دلبر گرفت
یکجهت چون مرگ را آماده شد — بر وی از مقصود در بگشاده شد
گفت امام او را گذارید این زمان — گشت مفلس بایدش دادن امان
تا نمیرد کس نمی یابد مراد — وندرین ره نیستش یکدم گشاد
بالکل از مرگ آمد کار باز — میشود آن در ز بعد مرگ باز
هان گدایی نقل موتوا اشنو — پیش ازین از خیر کی هرجا مرو
وصل او در جنت الاعلا طلب — وان ز بعد رفتن دنیا طلب
از همه دنیا تمامی درگذر — در دولت یکدم مده او ر

حب او آمد یقین راس الذنوب / جستن دنیا بود اصل العیوب

آنکه میگوید ز خود بگذشته ام / زاد راه نیستی بسرشته ام

میل دنیاش ار بود باقی چو / کاذبی باشد فضولی کج روی

چیست دنیا تا کسی گوید ازو / خوش وفاداری که کس جوید ازو

هر که اندر راه می آمد نخست / بایدش از غیر دلبر دست شست

خویش را باید سپردن پیش پیر / از خودی بالکل تمردن پیش پیر

تا شود ویران ترا آیین خویش / باز از نو کارها گیری به پیش

بعد از انت پیر گردد راهبر / بگذراند زود ازت از خوف و خطر

مشکلاتت را کند مجموع حل / چشمهایت پاک سازد از سبل

لیک باید مر ترا آنجا تمام / ساختن در نیستی پیشش مقام

یکجهت قربان شدن در پیش او / راست بودن نیز وش در کیش او

همچو مرده ز اختیار خویشتن / بگذر ار خواهی تو بار خویشتن

تا ترا برجاست یک جز اختیار / کی ترا مقصود آید در کنار

در وجودت یک رگی گر باقیست / مملکت میدان که بر از باغیست

دست حاجت چون کشیدی پیش پیر / میشو والبته پیرت دستگیر

مرده شو از زندگی خویشتن / پاک کن از هر کدورت جان و تن

گر بود یک ذره ز اوصاف تو / کی شود ممتاز رطب و جاف تو

مرجع خلقان چو باشند این گروه
چون بنگریزند مردان رو بکوه

حق شده در صورت باطل پدید
حل شده پنهانی و مشکل بدید

نو نیازی کو نداند راه و چاه
در مهالک کی تواند برد راه

دین سلامت چون بماند بر کسی
چون همه جاهل بود در هر کسی

حق و باطل را نداند کس ز هم
در بلا افتند از اینها لاو م

حضرت حق طالبان را روز و شب
دور دارد شان ز قوم بو العجب

زان گروه جاهلان نابکار
بی دیانت زمرهٔ بد روزگار

ای زهی سبک سران خرصفت
همچو گرگان درنده درصفت

پردهٔ درویشی پوشیده اند
در پی دنیا بجد کوشیده اند

خرقه و تسبیحشان زنار راه
جامها گر پاک دلها شان سیاه

طاعت ایشان همه زورست و بار
در معاصی اکثر آید در شمار

آه ازین شرمندگیها آه آه
آه زین اعمال و کردار تباه

چون برافتد پردهها از روی کار
ای بسا بینی عزیزان گشته خوار

بگذر ای دل زین همه مکر و حیل
خاص مخلص دار یا دلبر عمل

رو بدو کن باز گرد از مردمان
تا در آرد او ترا اندر امان

هرچه خواهد او مبارک آن بود
راه بس تحقیق و بس نیک آن بود

در بدایت ز اهتمام رهروی — منتشر تا کرد دام معنوی
نوبتی در حضرت شیخ این سوال — کردم و گفتم که ای صاحب کمال
چون عوام الناس بینا نیستند — مطلع بر حال معنا نیستند
گر کسی ظاهر کند اسرار غیب — گویدا نشان ز کراماتی چه عیب
نیست ایشان را بدین حالت نظر — اندر ایشان میکند این حال اثر
چون ز کس این نوع کاری یافتند — سوی آن کس جملگی بشتافتند
معتقد بسیار گردد در طریق — آید اندر جمع ما از هر فریق
شیخ گفت از اولیا هرگز چنین — هیچ کس کردست بر قوم توهین
آنچه زان کردند ایشان اجتناب — در پی آن هست رفتن ناصواب
هرچه زان کردند منع اهل سلف — هر که جوید آن کند خود را تلف
دیگر آن نقصان که دایم خیر و شر — باز باید گفت از دلها خبر
هر نفس باید سوی ناظر بدن — واردات خلق را حاضر بدن
در پی خلقان همی باید فتاد — عام را و خاص را باید گشاد
از خدا غافل شدن از بهر خلق — تا چه دارد هر کسی در زیر دلق
چون کسی شان اینچنین آرد به راه — کی توان شان داشتن بر ره نگاه
هر که را او داد از جایی نصیب — می نماید مرورا امری عجیب
معتقد میبایدش زان واسطه — میکند محکم بشیخش رابطه

[illegible]